

پرسیدم:

— روزا، تو چی؟

روزا وقتی شنید روی سختم با او است، ازجا پرید. انگار زبانش بند آمده بود. نان شکری را در دستش نگامداشته و به آن زل زده بود. ظاهراً نمی‌دانست با آن چه کند. ژوزفینا با خنده گفت:

— معلوم است که به یاد نمی‌آوری تا سر حد مرگ ترمیده است. نمی‌بینی که از ترس خودش را خراب کرده است؟

حرفهای ژوزفینا به نظر خودش بیش از حد پامزه آمد. از شدت خنده خم شد و نان شکری از دستش بر زمین افتاد. آن را برداشت، خاکش را پاک و شروع به خوردن آن کرد. بعد به پشتم زد و گفت:

— دیوانه‌ها هر چیزی می‌خورند.

انگار حالت سسگره ژوزفینا برای بستور و بنینیو دردناک بود. پابلیتو لذت می‌برد. نگاهش تحسین‌آمیز بود. سرش را تکان داد و با زبانش صدایی درآورد، گویی نمی‌توانست چنین بدله‌گویی را باور کند. ژوزفینا اصرار نکرد:

— بیایید به داخل آن خانه برویم. آنجا همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

گفتم که باید منتظر لاگوردا و لیدیا بمانیم. بعلاوه بی‌موقع است که الان به سراغ زن جوانی که در آنجا زندگی می‌کند برویم و مزاحمش شویم. پابلیتو گفت که به خاطر شغل نجاریش در این شهر خانه‌ای را می‌شناسد که ساکنان آن برای مسافران که از این شهر می‌گذرند، غذا تهیه می‌کنند. ژوزفینا نمی‌خواست منتظر بماند. برای او تنها این مسئله مطرح بود که یا به آن خانه برود و یا غذای متصلی بخورد. من بسا صبحانه موافق بودم و به روزا گفتم که به دنبال لاگوردا و لیدیا به کلیسا بروم، ولی بنینیو با خوشرویی داوطلب شد که منتظر آنها بماند و آنها را به محل خوردن صبحانه بیاورد. ظاهراً او هم آن محل را می‌شناخت:

پابلیتو مستقیماً ما را به آنجا نبرد. به خواهش من راهنمان را دور کردیم. در انتهای شهر پلی بود که می‌خواستم آنرا ببینم. روزی که یا لاگوردا به شهر آمده بودم، از داخل اتوبوسیل آنرا دیده بودم. به نظر

می‌رسید که به‌سبب پناهنای مستعمراتی ساخته شده است. روی پل رفتیم و در وسط آن ایستادیم. از سدی که آنجا ایستاده بود پرسیدیم که آیا این پل خیلی قدیمی است. پاسخ داد که بیش از پنجاه سال دارد و از وقتی یادش می‌آید، آنرا دیده است. فکر می‌کردم که پل فقط برهن اثر مجذوب‌کننده‌ای دارد. ولی وقتی به دیگران نگریستم، نتیجه گرفتم که آنها نیز تحت‌تأثیر آن واقع شده‌اند. نستور و روزا نفس‌نفس می‌زدند، نفسشان بند آمده بود. پابلیتو به ژوزفینا تکیه کرده بود و او هم به‌من پرسیدم:

— ژوزفینا، چیزی به‌یاد می‌آوری؟

به‌انتهای دیگر پل که ده متر آن‌طرفتر بود اشاره کرد و گفت:

— سیلویومانوئل شیطان‌صفت آن‌طرف پل است.

به‌چشمان روزا نگریستم. سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و به‌نوجوا گفت که او یک‌بار با ترس و لرز از این پل گذشته و چیزی در آن‌طرف پل انتظار بلعیدن او را می‌کشیده است.

از دو مرد هم کمکی بز نمی‌آمد. با حیرت سرا می‌نگریستند. هر دو بی‌دلیل می‌ترسیدند. چاره نداشتیم جز اینکه با آنها موافقت کنم. حس می‌کردم که اگر تمام پولهای دنیا را هم به‌من بدهند، جرئت نمی‌کنم در تاریکی شب از این پل بگذرم. نمی‌دانستم چرا پرسیدم:

— دیگر چه چیزی را به‌یاد می‌آوری، ژوزفینا؟

— اکنون چشمن بسیار می‌ترسد. نمی‌توانم چیز دیگری به‌یاد آورم. این سیلویومانوئل شیطان‌صفت همیشه در تاریکی است. از روزا پرسیدم:

با حرکت سر از روزا خواستم تا حرفی بزند. سه چهار بار سرش را به‌تثنا تأیید تکان داد اما نتوانست کلمه‌ای بگوید. هیچانی که من هم دچارش بودم، ناخواسته و درعین‌حال واقعی بود. همه ما درست در وسط پل ایستاده بودیم و قادر نبودیم حتی گامی در جهتی که ژوزفینا به آن اشاره می‌کرد برداریم. عاقبت ژوزفینا پیشقدم شد و برگشت. به طرف مرکز شهر به‌راه افتادیم. پابلیتو ما را به‌سوی خانه بزرگی برد. لاگوردا، لیدیا و بنینیو غذا می‌خوردند و برای ما هم سفارش داده بودند. گرسنه نبودم. پابلیتو، نستور و روزا گیج بودند. ژوزفینا با اشها

غذا می‌خورد. سکوت. بدشگونی سر میز حکمفرما بود. وقتی سعی کردم سر صحبت را باز کنم، همه نگاهشان را دزدیدند.

پس از صرف صبحانه به سوی خانه به راه افتادیم. کسی حرفی نزد. در زدم. وقتی آن زن در را باز کرد، توضیح دادم که می‌خواهم خانه را به دوستانم نشان دهم. لحظه‌ای تردید کرد. لاگوردا پولی به او داد و درخواهی کرد که مزاحم او شده‌ایم.

ژوزفینا ما را مستقیماً به پشت خانه برد. روزی که اینجا بودم این قسمت از خانه را ندیده بودم. حیاط سنگفرش شده‌ای بود که گره‌اگر در آن اتاق ساخته بودند. وسایل کشاورزی عظیمی در راهروهای مستطیل انبار شده بود. حس کردم این حیاط را بدون این وسایل دیده‌ام. اطراف حیاط هشت اتاق دیده می‌شد، در هر طرف دو اتاق. چیزی نمانده بود که حال نستور و بنینیو و پابلیتو بهم بخورد. لاگوردا بشدت عرق می‌ریخت. او و ژوزفینا در گذر رفتگی ملاقچه مانند دیواری نشستند و ایستادند و روزی یکی از اتاقها شدند. ناگهان گویی نستور برانگیخته شد که چیزی بیاید و به داخل اتاق دیگری رفت. پابلیتو و بنینیو هم چنین کردند.

با آن زن تنها ماندم. خواستم یا اوسر صحبت را باز کنم و سؤالهایی بپرسم و ببینم که سیلوپومانوئل را می‌شناسد، ولی نیروی حرف زدن نداشتم. معده‌ام منقبض شده بود. عرق از دستهایم می‌چکید. آنچه ناراحت‌کننده می‌کرد، غمی بیان‌نشده بود. برای چیزی ناگفتنی، چیزی که وجود نداشت دل‌تنگ بودم.

دیگر تحمل نداشتم. می‌خواستم با آن زن خدا حافظی کنم و از آن خانه خارج شوم که لاگوردا به‌کنارم آمد. نچواکنان گفت که با باید در اتاق بزرگی بنشینیم که راهرو آن را از حیاط جدا می‌کند. ازجایی که ایستاده بودیم اتاق دیده می‌شد. به طرف آن رفتیم و داخل شدیم. اتاق خالی و خیلی بزرگ بود. سقف تیردار بلندی داشت. تاریک ولی باروح بود.

لاگوردا همه را به داخل اتاق فراخواند. آن زن فقط به ما نگاه می‌کرد و به داخل نیامد. گویی همه دقیقاً می‌دانستند کجا باید بنشینند. خانوارها همه در یک طرف اتاق و سمت راست در نشستند. لاگوردا و خواهران

کوچک زیر طرف دیگر، ضمت چپ اتفاق نشستی، کنار اذیسوار نشسته بودند. گرچه دلم می‌خواست که کنار لاگوردا بنشینم، ولی تقریباً در وسط اتفاق نشستم. نمی‌دانم چرا این مکان به نظر من مکان درست‌تری آمد. انگار فرمائی نهانی محل نشستن ما را مشخص کرده بود.

وقتی آنجا نشستم، موجی از احساسات عجیب و غریب مرا فراگرفت. صبور و زاحت بودم. به نظر من رسید تصویر یسر پرده سینما هستم و احساس اندوه و دلتنگی که با من بیگانه بود بر آن پرده نمایش داده می‌شود. ولی چیزی وجود نداشت که بتوانم آن را به عنوان مخاطره‌ای دقیق تشخیص دهم. بیش از یک ساعت در این اتاق ماندیم. در پایان، این احساس را داشتم که سرچشمه این اندوه پنهانی را کشف می‌کنم، اندوهی که بی‌اراده مرا به‌گریه می‌انداخت، ولی همان‌طور که ناخواسته نشسته بودیم، بلند شدیم و خانه را ترک کردیم. حتی از آن زن خداحافظی و تشکر هم نکردیم.

در میدان به‌دور هم جمع شدیم. لاگوردا بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت که چون او بی‌شکل است، پس هنوز مسئولیت رهبری یا او است. گفت که بمخاطره نتایجی که در خانه سیلویوسمانوئل به‌آن رسیده است باید این‌بکتر را به‌صحنه بگیرد. انگار منتظر اظهار نظر ما بود. سکوت دیگران برایم تحمل‌پذیر نبود. آخر بایستی چیزی می‌گفتم. پرسیدم:

— در آن خانه به چه نتایجی رسیده‌ای؟

با لحنی مغرور پاسخ داد:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند به چه نتایجی رسیده‌ام.

— ما نمی‌دانیم. هنوز کسی حرفی نزده است.

— نیازی به گفتن نیست، همه می‌دانیم.

تأکید کردم که نمی‌توانم چنین حادثه‌ی مرموزی را ساده بگیرم و لازم است که درباره‌ی احساسات صحبت کنیم و تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، این رویداد جز احساس ویران‌کننده‌ی اندوه و ناامیدی چیزی برایم نداشته است. لاگوردا گفت:

— حق با تاوالتخوان‌ماتیوس بود. ما برای آزاد شدن بایستی در این مکان اقتدار می‌نشستیم. من اکنون آزادم. نمی‌دانم چگونه این اتفاق رخ

داد ولی وقتی آنها نشستیم چیزی را از من برداشتند.

سه زن دیگر با او هم عقیده بودند ولی سه مرد نبودند. دستور گفت که چیزی نمانده بود. چهره‌هایی واقعی را به‌یاد آورد ولی هرچقدر تلاش کرده بود تا واضح ببیند چیزی مانعش شده بود. تنها چیزی که حس کرده، همان احساس دل‌تنگی و اندوه بود که خود را هنوز در این دنیا می‌یافت. پایلنتو و بنینیو هم گنشم‌ریش همین حرفها را زدند. من گفتم:

— منظورم را می‌فهمی، گوردا؟

تاراشی، به‌نظر می‌رسید، چنان پرمدها شده بود که هرگز او را این‌طور ندیده بودم. آیا قبلاً و در جای دیگری او را این‌طور پرمدها دیده بودم؟ برای گروه رجوخوانی می‌کرد. نمی‌توانستم به‌حرفهایش توجه کنم. کاملاً سرگرم خاطره‌ای بودم که بی‌شکل و لسی تقریباً در دسترس بود. به‌نظرم رسید برای ادامه این احساس نیاز به جریان مداوم انرژی از طرف لاگوردا دارم. خود را به‌ملنین صدایش، به‌خشم او متمرکز کرده بودم. درست در لحظه‌ای که کمی آرام شد سوش فسریداد کشیدم که خیلی رئیس‌مآبانه حرف می‌زند. واقفا برآشفته شده. مدتی به او نگریستم. لاگوردای دیگری را در زمانی دیگر به‌یاد آوردم. گوردای چاق خشمگینی که با مشب برسینه‌ام می‌کوفت. به‌خاطر آوردم که به خشم او می‌خندیدم و مثل کودکی سربه‌سروش می‌گذاشتم. با پایان گرفتن صدای لاگوردا این خاطره نیز به‌انتها رسید. انگار متوجه شده بود که بر من چه می‌گذرد.

خطاب به‌همه آنها گفتم که ما در موقعیت خطرناکی هستیم و یک چیز ناشناخته، با حالتی تهدیدآمیز بر ما سایه افکنده است. لاگوردا با لحنی خشک گفت:

— بر ما سایه نی‌فکنده است. به‌ما اصابت کرده است و فکر می‌کنم که شما می‌دانید آن چیست.

گفتم:

— نمی‌دانم و فکر می‌کنم که من ازجانب مردان دیگر هم حرف می‌زنم.

سه‌خارو به‌نشانه توافقی سر تکان دادند، لاگوردا گفت:

— زمانی که ما در سوی چپ خود بودیم، در این نخاله زندگی می‌کردیم. من همیشه در آن گودرفتگی حلقه‌مانند می‌نشستم و گریه می‌کردم، چون نمی‌دانستم چه کنم. فکر می‌کنم اگر امروز مدت بیشتری در آن اتاق می‌ماندم، همه چیز را بدیدم می‌آوردم، اما چیزی مرا به بیرون می‌راند. من همچنین در آن اتاق هم می‌نشستم و آن زمان آدم‌های زیادی داخل اتاق بودند، ولی نمی‌توانم چهره‌های آنها را به خاطر آورم. با وجود این وقتی امروز آنجا نشستم مسائل دیگری هم بر من روشن شد. من بی‌شکلم، مسائل چه خوب و چه بد به من روی می‌آورند. مثلاً در آنجا خودبینی قدیمی و اشتیاق فکر کردن را دوباره بازیافتیم، ولی چیزهای دیگری هم به دست آوردم، چیزهای خوب را.

لیدیا با صدایی گوش‌خراش گفت:

— من هم همین‌طور.

پرسیدم:

— این چیزهای خوب کدامند؟

لیدیا گفت:

— فکر می‌کنم صحیح نیست که از تو نفرت داشته باشم. نفرت من مافع پروازم می‌شود، این مطلب را زنان و مردانی که در آن اتاق بودند به من گفتند.

نستور با لحنی حاکی از ترس پرسید:

— کدام زنان و مردان؟

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. بیش از این چیزی نمی‌دانم. تو هم آنجا بودی. همه ما آنجا بودیم.

پرسیدم:

— لیدیا، این زنان و مردان چه کسانی بودند؟

تکرار کرد:

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. فقط همین را می‌دانم.

پرسیدم:

— گوردها، تو چه نظری داری؟

— به تو گفتم که من چهره‌ها یا چیز بخصوصی را به یاد نمی‌آورم.

ولی يك چیز را می‌دانیم، تمام کارهایی را که ما در آن خانه انجام دادیم، ناشی از سوئی چیمان بود. ما گذشتیم، یا شاید هم کسی ما را از خطوط موازی گذراند. خاطرات عجیب و غریب ما مربوط به آن زمان، به آن دنیا است.

بدون هیچ صحبت و توافقی میدان را ترك کردیم و به سمت پل به راه افتادیم. لاگوردا و لیدیا جلوتر از ما می‌دویدند. وقتی به آنجا رسیدیم آنها را درست در همان محلی یافتیم که ایستاده بودیم. لاگوردا درحالی که به انتهای پل خیره شده بود نجواکنان به من گفت:

— سیلویومانوئل تاریکی است.

لیدیا می‌لرزید. او هم سعی می‌کرد حرفی بزند. نتوانستم بفهمم که چه می‌خواست بگوید.

همه را از روی پل دور کردم. فکر کردم شاید بتوانیم آنچه را که هر يك در باره این پل می‌دانیم کنار هم بگذاریم. در آن صورت ممکن است مجموعه این دانسته‌ها در فهم معمایمان به ما کمک کند.

چند متر دورتر از پل روی زمین نشستیم. تعداد عابریں در اطراف ما زیاد بود، ولی کسی به ما توجهی نمی‌کرد. گفتم:

— گوردا، سیلویومانوئل کیست؟

— نام او را تاکنون نشنیده‌ام. او را نمی‌شناسم و در عین حال می‌شناسم. با شنیدن نام او چیزی مثل موج از من گذشت. وقتی در خانه بودیم ژوزفینا نام او را به من گفت. از آن لحظه درست مثل ژوزفینا چیزهایی به ذهنم می‌رسند و بر لبانم می‌گذرد. هرگز فکر نمی‌کردم که روزی مثل ژوزفینا شوم.

— چرا گفتی سیلویومانوئل تاریکی است؟

— قصدی نداشتم. با این حال همه ما می‌دانیم که این مطلب حقیقت دارد.

زنان را تحت فشار گذاشت که حرف بزنند. هیچ يك حرفی نزد. از روزا خواستم حرفی بزند. سه چهار بار به نظر رسید که چیزی می‌خواهد بگوید. او را متهم کردم که افکارش را از ما پنهان می‌کند. بدن کوچکش متشنج شد و با صدایی که برحمت شنیده می‌شد گفت:

— ما نیز این پل گذشتیم و در آن طرف پل سیلویس ماتوئیل در انتظار ما بود. من آخرین نفر بودم. وقتی که او دیگران را می‌بلعید صدای فریادشان را می‌شنیدم. می‌خواستم فرار کنم، ولی سیلویس ماتوئیل شیطان صفت در هر دو اتمهای پل بود. راه گریزی وجود نداشت.

لاگوردا، لیدیا و ژوزفینا حرفهایش را تایید کردند. پرسیدم آیا این، تنها احساسی است که داشته‌اند یا یک خاطره واقعی از چیزی است که اتفاق افتاده. لاگوردا گفت که در مورد او درست همین طور بوده که روزاً وصف کرده است، یعنی یک خاطره واقعی. دو نفر دیگر با او موافق بودند.

با صدای بلند از خود پرسیدم پس چه حادثه‌ای برای مردمی که حوالی این پل زندگی می‌کنند رخ داده است. اگر همان طور که روزاً می‌گفت زنان چیخ کشیدند، پس باید عابری صدای آنها را شنیده باشند. این صدا بایستی موجب آشوب و هیاهو شود. لحظه‌ای حس کردم که تمام مردم این شهر در برخی از توپخانه‌ها باید با یکدیگر تشریک مساعی داشته باشند. یخ کردم. به سوی نستور برگشتم و رکوراست تمام ترسم را بیان کردم.

نستور گفت که نازالخوان ماتئوس و خسارو براستی مالکانی بودند به منتصبی درجه کمال و به همین علت منزوی بوده‌اند. رابطه آنها با مردم رابطه فرد با فرد بود و ذریعجه اسکان ندارد که تمام مردم این شهر یا حتی مردمی که در اطراف پل زندگی می‌کنند با آنها تباری کرده باشند. به گفته نستور برای چنین کاری همه این مردم بایستی سالک باشند و این یک احتمال بیش از حد غیرواقعی بود.

ژوزفینا درحالی که با ریشخند سر تا پایم را می‌نگریست چرخشی به دورم زد و گفت:

— واقعاً پررو هستی. چنان تظاهر می‌کنی که انگار از همه چیز بی‌خبری، درحالی که خودت اینجا بودی. تو ما را به اینجا آوردی! تو ما را روی پل هل دادی!

نگاه زنان تهدیدآمیز شد. برای یاری گرفتن به سوی نستور برگشتم. او گفت:

— هیچ چیز به یاد نمی‌آورم. این ممکن مرا می‌ترساند، همین را

می‌دانم و بس.

برگشتن به سوی نستور يك تدبیر فوق‌العاده بود. زنان به او هجوم آوردند. ژوزفینا فریاد کشید:

— معلوم است که یادت می‌آید! ما همه اینجا بودیم. عجب آدم کودن و احمقی هستی.

برای درك بهتر نیاز به منظم کردن افکارم داشتم. آنها را از روی پل دور کردم. فکر کردم چون افراد فعالی هستند، راه رفتن و صحبت کردن بیشتر از نشستن آنها را آرام خواهد کرد. خودم هم این کار را ترجیح می‌دادم.

وقتی قدم‌زدیم خشم زنان به همان سرعتی که شروع شده بود به پایان رسید. لیدیا و ژوزفینا پر حرف‌تر هم شدند. آنها مرتب بر این احساس خود تأکید می‌کردند که سیلویومانوئل خیلی بیم‌آور است. ولی هیچ‌يك از آنها به یاد نمی‌آورد که مجروح شده باشد. فقط به خاطر می‌آوردند که از شدت ترس فلج شده بودند. روزا کلمه‌ای نگفت ولی با حرکت سر هر چیزی را که آنها می‌گفتند تأیید می‌کرد. از آنها پرسیدم که آیا به هنگام شب سمی کرده‌اند از پل بگذرند. لیدیا و ژوزفینا مردو گفتند که به هنگام روز بوده است. روزا دهان باز کرد و نجواگنان گفت که شب بود. لاگوردا مورد اختلاف را روشن کرد و توضیح داد که به هنگام سحر و یا کمی قبل از آن بوده است.

به انتهای خیابان کوتاهی رسیدیم و بعد دوباره بی‌اراده به سوی پل بازگشتیم. ناگهان لاگوردا گفت:

— خیلی ساده است.

گویی تازه به فکرش رسیده بود ادامه داد:

— ما می‌گذشتیم و یا بهتر بگویم سیلویومانوئل ما را از خطوط موازی می‌گذرانند. آن پل مکان اقتدار است. روزنه‌ای در این دنیا و دروازه‌ای به آن دیگری است. ما از آن گذشتیم. رفتن به میان آن باید به ما آسیب رسانده باشد، زیرا جسم ما ترسیده است. سیلویومانوئل در طرف دیگر پل منتظر ما بود. هیچ‌يك از ما چهره او را به خاطر نمی‌آورد. چون سیلویومانوئل تاریکی است و مرکز چهره‌اش را نشان نمی‌دهد. ما تنها چشمان او را می‌دیدیم.

روزه آهسته گفت:

— يك چشم..

و دوردست را نگریست. لاگوردا گفت:

— همه شما می دانید. تو نیز می دانی که چهره سیلویومانوئل در تاریکی است. تنها صدایش را می توان شنید. صدایی آهسته چون سرفه ای خفیه.

لاگوردا حرفش را قطع کرد و طوری مرا برانداز کرد که خجالت کشیدم. نگاهی حیله گری داشت این احساس را به من می داد که چیزی را از من پنهان می کند. در این باره سؤال کردم. حاشا کرد، ولی پذیرفت که احساسات بی پایه ای ندارد و پروای تشریح آنها را ندارد. اصرار کردم و غایت از زنان خواستم سعی کنند به یاد آورند که در آن طرف پل چه حادثه ای برایشان رخ داده است. همه به خاطر می آوردند که فریاد دیگران را شنیده اند.

مذخارو وارد بحث شدند. از دستور پرسیدم آیا در مورد اتفاقی که افتاده بود نظری دارد. پاسخ معزونی او این بود که همه این چیزها فراسوی فیم او است.

بعد تصمیم سریعی گرفتیم. به نظرم رسید که گذر از پل تنها راه گشای ماست. همه را جمع کردم که به طرف پل برویم و همگی از آن بگذریم. مردان فوراً قبول کرده زنانه نپذیرفتند. بعد از گفتن همه دلایلم سرانجام مجبور شدم لیدیا، روزا و ژوزفینا را هل بدهم. لاگوردا میلی به رفتن نداشت اما انگار فکر این کار او را فریفته بود. بدون آنکه در مورد زنان دیگر، به من کمک کند به راه افتاد. خاناروها نیز همین کار را کردند. خواهان کوچک را به جلو می راندم و آنها با حالتی خصمی به تلاش من می خندیدند و هیچ کمکی نمی کردند. تا میلی که قبلاً ایستاده بودیم رفتیم، ناگهان در آنجا حس کردم که برای نگه داشتن این سه زن خیلی ضعیف هستم. فریاد زدم که لاگوردا کمک کند. با بی میلی کوشش کرد لیدیا را بگیرد. گروه از هم پاشیده شد. همه بجز لاگوردا به یکدیگر فشار می آوردند و تنه می زدند و می دویدند تا خود را به نقطه امن خیابان برسانند. من و لاگوردا همانجا ماندیم. گویی روی پل به هم چسبیده بودیم و قادر نبودیم نه قدمی به جلو برداریم و نه به

عقب بازگردیم.

لاگوردا نجواکتان در گوشم گفت که به هیچ وجه نترسم، چون در واقع من بوده‌ام که در آن طرف پل انتظار آنها را سی کشیده‌ام و اضافه کرد یقین دارد که می‌دانم دستیار سیلوئیومانوئل بوده‌ام ولی جرئت نداشتم این مطلب را برای دیگران بازگو کنم.

درست در این لحظه غضبی سهارنشده‌نی تمام بدنم را فراگرفت. حس کردم که لاگوردا نباید چنین چیزهایی را بسازد و یا این‌گونه احساسات را داشته باشد. موهایش را گرفتم و او را چرخاندم. در لوج خشم به خود آمدم و دست نگاه داشتم. معذرت خواستم و او را در آغوش کشیدم. فکر انقلابی‌ای به گمگم آمد. به او گفتم که رهبر بودن اعصابم را خراب کرده است و درچه پیشتر می‌رویم این فشار عصبی حادثتر و شدیدتر می‌شود. با من موافق نبود. با سرمنختی از عقیده‌اش دفاع می‌کرد و می‌گفت که من و سیلوئیومانوئل خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم و من از یادآوری نام امتانم با چنین خشمی واکنش نشان داده‌ام. گفت که خوشبختانه وظیفه مراقبت از او به من واگذار شده است، زیرا در غیر این صورت احتمالاً من او را از بالای پل به پایین پرت می‌کردم.

برگشتیم. دیگران آن طرف پل و درازان بودند و با ترسی آشکار به ما خیره شده بودند. گویی حالت غیر دنیایی خاصی حکمفرما بود. هیچ‌کس در آن اطراف نبود. ما حداقل پنج دقیقه روی پل ایستاده بودیم و در خلال این مدت حتی یک نفر هم از روی پل گذر نکرد و کسی نیز دیده نشده سپس ناگهان اطراف ما پر از آدم شده درست مثل شلوغی خیابانها در ساعات کار.

بدون کلمه‌ای به میدان بازگشتیم. به‌طور وحشتناکی ضعیف بودیم. به‌طور مبهمی آرزو می‌کردم که مدت بیشتری در شهر پمانم ولی سوار اتومبیل شدیم و به‌سوی شرق، به‌طرف سواحل اقیانوس آرام حرکت کردیم. نستور و من به نوبت رانندگی کردیم و فقط برای بنزین‌گیری و غذا خوردن توقف کردیم تا سرانجام به وراکروز رسیدیم. این شهر برای ما منطقه‌ای خنثی بود. من تنها یک‌بار آنجا را دیده بودم و دیگران

هرگز به آنجا نرفته بودند. لاگوردا یقین داشت که يك چنین شهر ناشناخته‌ای مناسبترین مکان برای به‌دور انداختن پوستهٔ کمپنهٔ آنهاست. به‌هتلی رفتیم و در آنجا لباسهای گشسته خود را پاره کردند و دور ریختند. هیجان این شهر جدید در روحیه و احساس سرخوشی آنها اثر معجزه‌آسایی داشت.



توقف بعدی ما در شهر مکزیکو بود. در هتلی نزدیک پارک آلامدا^۳ اتاق گرفتیم. من و دون‌خوان يك‌بار به آنجا رفته بودیم. دو روز تمام جهانگردان کاملی بودیم. خرید کردیم و تا آنجا که امکان داشت به‌دیدن نقاط دیدنی رفتیم. زنان متحیر به‌نظر نمی‌رسیدند. بنشینو از يك امانت‌فروشی دوربینی خرید. او بدون فیلم چهارصد و بیست و پنج‌مکس انداخت. يك‌بار هنگامی که ما کاشیکاری دیوارها را تحسین می‌کردیم، محافظی از من پرسید که این زنان خارجی زیبا اهل کجا هستند. مرا بجای راهنمای آنها گرفته بود. به او گفتم که آنها اهل سری‌لانکا^۴ می‌باشند. حرفم را باور کرد و از شباهت آنان به مکزیکی‌ها شگفت‌زده شد.

روز بعد، ساعت ده صبح مقابل دفتر هواپیمایی بودیم که يك‌بار دون‌خوان مرا به داخل آن هل داده بود. بعد از اینکه او به‌من ضربه‌ای زده بود، من از يك در سکندری‌خوران به‌درون رفته و از در دیگر خارج شده بودم. ولی نه در همان خیابانی که می‌بایست در آن باشیم بلکه در بازار روز، حدود يك کیلومتر دورتر و فعالیتهای مردم آنجا را مشاهده کرده بودم.

لاگوردا فکر می‌کرد که این دفتر هواپیمایی نیز مانند آن پل مکان اقتدار و دری برای گذار از يك خط موازی به‌دیگری است. او می‌گفت که ظاهراً ناوال مرا به‌میان این روزنه هل داده است، ولی من در میانه

3- Alameda

4- Sri Lanka

راه، بین دو دنیا، بین دو خط گیر افتاده بودم و به همین علت به فعالیتهای بازار نظر کرده‌ام، بدون اینکه خود بخشی از آن باشم. به گفته او طبیعتاً ناول قصد داشت مرا کاملاً به آن سو براند ولی خود سری من آن را خنثی کرده است. و سرانجام به همین خط بازگشته‌ام، یعنی به این دنیا.

ما از دفتر هواپیمایی به بازار و از آنجا به پارک آلامدا رفتیم، به همان پارکی که من و دون خوان بعد از تجربه‌های در دفتر هواپیمایی به آنجا رفته و روی نیمکتی نشسته بودیم. من بازها یادون خوان به این پارک رفته بودم. حس می‌کردم که آنجا محل مناسبی برای صحبت کردن درباره کارهای آینده است.

قصدم این بود که همه کارهایی را که تا آن زمان انجام داده بودیم جمع‌بندی کنیم تا اقتدار آن مکان برای اقدام بعدی ما تصمیم بگیرد. پس از تلاش آگاهانه ما برای گذشتن از پل، بی‌موده سعی می‌کردم که راهی پیدا کنم تا با همراهانم به عنوان یک گروه رفتار کنم. روی پله‌های سنگی نشستیم و من صحبت را با این فکر شروع کردم که برای من معرفت و دانش با کلمات آمیخته‌اند، به آنها گفتم که به‌طور جدی یقین دارم اگر حادثه‌ای یا تجربه‌ای نتواند در قالب مفاهیم بیان شود، محکوم به ازهم‌پاشیدگی است. از آنها خواستم تا هر یک عقیده خود را درباره حقیقت ما بیان کنند.

پابلیتو اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد. به نظر من عجیب آمد، زیرا تا آن موقع به‌طور ضربی سکوت اختیار کرده بود. او عذرخواهی کرد، زیرا چیزی را که می‌خواست بگوید ربطی به آنچه که او به یاد می‌آورد یا حس می‌کرد نداشت. بلکه بیشتر ناشی از دانسته‌های او بود. کیفیت برای فهم آنچه که زنان می‌گفتند، روی پل اتفاق افتاده است، مشکلی وجود ندارد. ادعا می‌کرد که منظور، اجبار در گذشتن از سوی راست یعنی «توتال» بسوی چپ یعنی «ناوال» است و چیزی که همه را ترساند این واقعیت است که شخص دیگری اختیار را به دست گرفته و آنان را وادار به گذشتن کرده است. برای او همچنین مسئله‌ای نبود که قبول کند من آن کسی بوده‌ام که در آن زمان به سیلویو مانوئل کمک کرده است. او سخنانش را با این نتیجه‌گیری به پایان رساند که تازه دو

روز پیش دیده است من همان کار را کرده‌ام، یعنی همه را روی پل هل
زده‌ام. ولی آن موقع کسی در سوی دیگر نبود تا به من کمک کند.
سیلویومانوئلی که آنها را به آن سو بکشاند وجود نداشت.

معنی کردم موضوع را عوض کنم و شروع به تشریح این مطلب
کردم که فراموشی به شیوه‌ای که ما از یاد برده‌ایم، نسیان نامیده می‌شود.
مطالب مختصری را که درباره نسیان می‌دانستم برای روشن کردن مورد
ما کفایت نمی‌کرد، ولی کافی بود مرا متقاعد کند که طبق دستور
نمی‌توان فراموش کرد. به آنها گفتم یک نفر، احتمالاً دون خوان، کثیری
وصف نکردنی با ما کرده است. می‌خواهم دقیقاً بفهمم که با ما چه کرده
است.

پابلیتو اصرار داشت که درک این مطلب باید برای من مهم باشد
که با سیلویومانوئل تباری کرده‌ام. او گفت که لیدیا و ژوزفینا برایش
تقل کرده‌اند که وقتی آنها را مجبور کردند از خطوط موازی بگذرند،
من چه نقشی در آن میان بازی کرده‌ام.

صحبت درباره این موضوع برایم خوشایند نبود. خاطر نشان کردم
که من هرگز تا آن روزی که با دوناسولداد حرف می‌زدم چیزی درباره
خطوط گذشته‌ام. همه آنها بجز لاگوردادا گفتند که برای اولین بار از من
مفهوم تردید به خود راه ندادم. گفتم که مقصود او را در یک چشم
به هم زدن درک کرده‌ام. وقتی به فکر او می‌افتم متقاعد می‌شوم که از آن
خطوط گذشته‌ام همه آنها بجز لاگوردادا گفتند که برای اولین بار از من
واژه خطوط موازی را شنیده‌اند. لاگوردادا گفت که او ابتدا از دوناسولداد
شنیده است، درست قبل از اینکه من بگویم.

پابلیتو سعی کرد درباره روابط من و سیلویومانوئل حرفی بزند.
حرفش را قطع کردم. گفتم وقتی همه ما روی پل بودیم و سعی می‌کردیم
از آن بگذریم، نتوانستم تشخیص دهم که من و احتمالاً همه آنها در
مرحله حقیقتی دیگر وارد شده‌ایم. زمانی از این دگرگونی آگاهی
یافتم که متوجه شدم کس دیگری روی پل نیست و فقط ما هشت نفر آنجا
ایستاده‌ایم. روزی آفتابی بود، ولی ناگهان هوا ابری شد و نور روشن
صبح تیره گشت. چنان سرگرم ترس و تعابیر شخصی بودم که به این
دگرگونی بیم‌آور توجهی نکردم. وقتی از روی پل بازگشتیم دیدم که

دوباره مردم دیگری در آن حوالی پیاده می‌رفتند. ولی وقتی سعی می‌کردیم از پل بگذریم، چه بر سر آنها آمده بود؟

لاگوردا و دیگران به چیزی توجه نکرده بودند. در واقع آنها تا قبل از توضیح من از هیچ‌گونه دگرگونی آگاهی نداشتند. همه آنها با چهره‌هایی خشم‌آلود و ترسان به من خیره شدند. دوباره پابلیتو ابتکار عمل را در دست گرفت و مرا متهم کرد که سعی دارم آنها را به راهی بکشانم که نمی‌خواهند. توضیح نداد که این راه چیست ولی فصاحت سخنانش برای اینکه مورد قبول دیگران واقع شود، کافی بود. ناگهان خود را با گروهی از ساحران خشکین روبرو دیدم. مدتی طول کشید تا به آنها نیاز خود را برای بررسی جزئیات تجربه عجیب و طاقت‌فرسایمان در روی پل شرح دهم. جاقت آرام شدند، نه بخاطر اینکه مجاب شده بودند بلکه به علت خستگی ناشی از هیجان، زیرا همه آنها، حتی لاگوردا با حرارت زیاد از نظرات پابلیتو دفاع کرده بودند.

نستور به گونه‌ای دیگر استدلال می‌کرد. فکر می‌کرد که من احتمالاً برخلاف میل فرستاده‌ای هستم که بخوبی حوزه عملیاتش را تشخیص نمی‌دهد. اضافه کرد که برخلاف دیگران نمی‌تواند باور کند که من از وظیفه خود به‌عنوان مأمور به اشتباه انداختن آنان آگاه بوده‌ام. او فکر می‌کرد که من واقعاً نمی‌دانستم آنها را به تباهی می‌کشانم و با وجود این چنین کرده‌ام. تصور می‌کرد برای گذر از خطوط موازی دو راه وجود دارد: یکی به کمک اقتدار دیگری و دیگری با اقتدار شخصی. نتیجه نهایی افکارش این بود که سیلویویومانوئل آنها را طوری ترسانده و وادار به گذشتن کرده است که بعضی از آنها حتی نمی‌توانند به یاد آورند که چنین کاری کرده‌اند. اکنون وظیفه دارند که با اقتدار شخصی خود از آن بگذرند و وظیفه من ممانعت از آن است.

میس بنینیو شروع به صحبت کرد. به نظر او آخرین کاری که دون‌خوان برای کارآموزان ملذکر انجام داده، این بود که به ما کمک کند تا با پرسش به‌ورمله، از خطوط موازی گذر کنیم. بنینیو یقین داشت که ما درباره این گذر اطلاعات وسیعی داریم ولی زمان آن فرسیده است که دوباره این کار را انجام دهیم. اگر روی پل نتوانسته بودند گام دیگری به پیش نهند به علت فرا نرسیدن زمان صحیح آن بود. به همین

جهت حق داشته‌اند فکر کنند که من سعی کرده‌ام ضمن مجبور کردن آنان به گذشتن از پل، آنها را از بین ببرم. فکر می‌کردم که گام نهایی برای همه آنها این است که با آگاهی کامل از خطوط موازی بگذرند، گامی که آنها تنها هنگامی برمی‌داشتند که آماده ناپدید شدن از این کره خاک باشند.

بعد لیدیا رویه من کرد. هیچ اظهار نظری دربارهٔ موقعیت نکرد، بلکه از من خواست تا به خاطر آورم که چگونه بار اول او را به روی پل کشانده‌ام. با خشونت اظهار کرد که من مرید ناوالخوان ماتیوس نبودم بلکه مرید سیلویومانوئل بوده‌ام و من و سیلویومانوئل متقابلاً جسم یکدیگر را بلعیده‌ایم.

دوباره حمله‌ای غضب‌آلود به من دست داد، درست مثل همان حمله‌ای که با لاگوردا در روی پل به من دست داده بود. به موقع جلو خود را گرفتم. فکری منطقی مرا آرام کرد. بارها به خود گفتم که برایم تجزیه و تحلیل مسئله جالب است.

برای لیدیا توضیح دادم که شامت کردن من بی‌سوده است. نمی‌خواست از این کار دست بردارد. فریاد زد که سیلویومانوئل استاد من بوده است و به همین دلیل من از آنها نیستم. روزا اضافه کرد هرچه هستم از سیلویومانوئل دارم.

به انتخاب کلمات روزا اعتراض کردم. گفتم که بایستی می‌گفت هرچه دارم از سیلویومانوئل دارم. او از کلماتش دفاع کرد و گفت که سیلویومانوئل آنچه را که هستم به من داده است. حتی لاگوردا جانب او را گرفت و گفت زمانی را به یاد می‌آورد که من آنچنان مریض بودم که دیگر نیرویی نداشتم و تمام بدنم خسته و کوفته شده بود. آن‌گاه سیلویومانوئل دست به عمل زد و نیروی تازه‌ای به جسمم دمید. لاگوردا گفت که براستی بجای اینکه این‌طور نشان دهم و گمان کنم که ناوالخوان ماتیوس مرا کمک کرده، بهتر است که اصل و منشأ واقعی خود را بدانم. او تأکید کرد که به خاطر علاقه‌ای که ناوال به کلمات داشت به او استناد می‌کنم، برعکس سیلویومانوئل تاریکی خاموش است. توضیح داد که برای پیروی کردن از او نیاز به گذشتن از خطوط موازی دارم، درحالی‌که برای پیروی از ناوالخوان ماتیوس به تنها چیزی که نیازمندم،

صعبت درباره او است.

همه چیزهایی که می گفتند به نظرم بی معنی می رسید. داشتم فکر می کردم تا نکته جالبی را در آن مورد عنوان کنم که رشته استدلال به معنای واقعی کلمه درهم ریخت. گرچه که آن نکته تنها لحظه ای پیش برآیم کاملاً روشن بود، ولی دیگر نتوانستم آن را به یاد آورم. در عوض خاطره عجیب و غریبی به ذهنم رسید. احساس درباره چیزی نبود، بلکه خاطره ای حقیقی درباره حادثه ای بود. به یاد آوردم که زمانی با دون خوان و مرد دیگری بودم که چهره اش را به یاد نمی آوردم. هر سه راجع به برداشت من از ویژگی دنیا حرف می زدیم. در فاصله ای حدود یک متری و نیم از سمت راستم توده تصورناپذیری از مه زرد رنگ قرار داشت که انگار دنیا را به دونیم می کرد. از زمین تا به آسمان رفته بود، تابی نهایت. وقتی که با دو مرد صحبت می کردم نیمی از دنیا در سمت چپم دست نخورده و نیم دیگر، در سمت راستم، در سه قوطه ور بود. به خاطر آوردم که به کمک نشانه های جغرافیایی جهت یابی کردم و متوجه شدم که محور توده مه، از شرق به غرب امتداد دارد. هر چیزی که در شمال این محور قرار داشت متعلق به دنیایی بود که نمی شناختم. به یاد آوردم که از دون خوان پرسیدم چه سر مر دنیا در جنوب این خط آمده است. دون خوان از من خواست چند درجه به سمت چپ بچرخم. دیدم که با چرخش سرم دیوار مه نیز چرخید. دنیا چنان به دو بخش تقسیم شده بود که از درک من فراتر می رفت. تقسیم آن واقعی به نظر می آمد، ولی حد و مرز مادی نداشت. شاید این تقسیم به گونه ای در ذهنم بود. آیا بود؟

جنبه دیگری نیز در خاطره ام وجود داشته. مرد دیگری گفت که تقسیم دنیا به دو قسمت، فضیلت بزرگی است، ولی فضیلت بزرگتر این است که يك سالک مبارز، برای متوقف کردن چرخش این دیوار مه آرامش و خودداری داشته باشد. گفت که این دیوار در درون ما نیست، واقعاً در بیرون و در این دنیا است. آن را به دو نیم می کند و هنگامی که سرمان را حرکت می دهیم آن را می چرخاند. انگار که به شیفته راست ما وصل شده است. مانع چرخش دیوار شدن فضیلت بزرگی است که سالک مبارز را قادر می سازد تا با دیوار مواجه شود و اقتداری به او می دهد که

هر وقت دلش خواست از آن بگذرد.

وقتی که خاطره‌ام را برای کارآموزان بازگو کردم، زنان یقین داشتند که آن مرد سیلویومانوئل بوده است. ژوزفینا، به‌عنوان شناسنده این دیوار توضیح داد که برقرری الیگنو بر دیگران در این است که او توانایی متوقف کردن دیوار را دارد و می‌تواند هر لحظه که بخواهد از آن بگذرد. او افزود که گذشتن از میان دیوار در هر پایه بسی آسانتر است، زیرا آن زمان دیوار حرکت نمی‌کند.

گویی لاگوردا تحت تاثیر یک سلسله خاطرات گوناگون و یا شاید دردناک قرار گرفته بود. بدنش بسی اختیار می‌پرید تا عاقبت کلمات بر زبانش جاری شدند. گفت که دیگر برایش امکان ندارد این واقعیت را انکار کند که من دستیار سیلویومانوئل بوده‌ام. ناول به او هشدار داده بود که اگر محتاط نباشد، او را برده خود خواهم کرد. حتی سولداد به او گفته بود که مراقب باشم، زیرا رنج من دیگران را به اسارت می‌گیرد و آنها را برده خود می‌کند، این کار تنها از صدها سیلویومانوئل برمی‌آید. او مرا برده خود کرده است و من نیز هرکسی را که به من نزدیک شود، برده خواهم کرد. تاکید کرد که او تا لحظه‌ای که در آن اتاق خانه سیلویومانوئل نشسته و ناگهان چیزی از شانیه‌هایش برخاسته بود، تحت افسون من بوده است.

برخاستم. تحت تاثیر کلمات لاگوردا، واقعا کیج بودم. خلاصه‌ای در شکم حس می‌کرد. قبلا یقین کرده بودم که تحت هر شرایطی می‌توانم از حمایت آنها برخوردار باشم. اما حالا حس می‌کردم به من خیانت شده است. فکر کردم بهتر است آنان را از احساسات خود آگاه کنم. ولی حس هوشیارانه‌ای به‌کمکم آمد. در عوض به آنها گفتم که به‌عنوان یک سالک مبارز نتیجه‌گیری بی‌طرفانه من این است که دون‌خوان مسیر زندگی مرا در جهت بهتری دگرگون کرده است. بارها متوجه آنچه که دون‌خوان برایم انجام داده است، شده‌ام و همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که او برایم آزادی به‌دینغان آورده است. آزادی تنها چیزی است که می‌شناسم، تنها چیزی که می‌توانم به هرکسی که به من نزدیک می‌شود، بدهم.

نستور با اهاره‌ای همبستگی خود را نسبت به من ابراز کرد. او زنان را تشویق کرد که دست از دشمنی با من بردارند. به من نگریست، درست مثل کسی که نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد. او گفت که به گروه آنان تعلق ندارم و واقعاً پرنده‌ای تنها هستم. آنها برای لحظه‌ای به من نیاز داشتند تا بندهای وابستگی و عاداتشان را پاره کند. اکنون که آزاد شده‌اند، آسمان سرز آنهاست. مانند بامن بدون شك مطبوع، ولی برای آنها سرگ-آور است.

گویی عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. به کنارم آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. گفت حس می‌کند که ما دیگر در این کره خاک یکدیگر را نخواهیم دید. تأسف خورد که ما با پرغاشگری، گله‌مندی و تهمت‌زنی چون مردمی هست از یکدیگر جدا می‌شویم. گفت که نه از طرف خود، بلکه از جانب دیگران می‌خواهد صحبت کند و از من می‌خواهد که بروم، زیرا برای ما امکان پادم بودن وجود ندارد. اضافه کرد که وقتی لاگوردا از ماری که ما تشکیل دادیم حرف می‌زد یه‌او خندیده بود، ولی اکنون نظرش را عوض کرده است و دیگر این فکر را مضحك نمی‌پندارد. در واقع این آخرین فرصت ما بوده است که به عنوان گروه موفق شویم.

دون خوان به من آموخته بود که سرنوشتم را با شجاعت بپذیرم.

او يك بار به من گفته بود:

— خط سرنوشت يك سالك مبارز تغییرناپذیر است. بحث در این است که چقدر او می‌تواند در این مخدوده سخت پیش برود و تا چه حد می‌تواند بی‌عیب و نقص باشد. اگر مانعی بر سر طریقت او باشد، آن‌گاه سالك مبارز کوشش بی‌عیب و نقص خود را برای پیروزی بر آن آغاز می‌کند. اگر مشکلات تحمل‌ناپذیر و درد و رنج در راه خود بیابند، می‌گزید، ولی حتی تمام اشک‌های او نیز نمی‌تواند خط سرنوشت او را به اندازه‌ی سر مویی عوض کند.

اولین تصمیم من مبنی بر اینکه گام بعدی را به‌عهده‌ی مکان اقتدار واگذار کنیم، صحیح بود. بلند شدم. دیگران سر خود را برگرداندند. لاگوردا به‌سویم آمد و گویی که حادثه‌ای رخ نداده است. گفت که باید

بروم و او زمانی مرا باز می گردانند و به من می پیوندند. خواستم به او بگویم که من دلیلی نمی بینم که او به من پیوندند و او پیوستن به دیگران را برگزیده است. گویی از چهره ام می خوانند که حس می کنم به من خیانت شده است. با رومی اطمینان داد که ما باید چون سالکانی مبارز سرنوشت خود را با یکدیگر کامل کنیم و نه چون مردی پست که اکنون هستیم.

قسمت دوم

هنر رويا دیدن

۶

از دست دادن شکل انسانی

چند ماه بعد، پس از اینکه لاگوردا به همه آنها کمک کرده بود تا در نواحی مختلف مکزیکو اقامت گزینند، خودش در آریزونا اقامت کرد. سپس ما عجیب‌ترین و طاقت‌فرسایترین دوره کارآموزیمان را آغاز کردیم. در ابتدا روابط ما تیره بود. برایم بسی مشکل بود که بر احساساتم در مورد چگونگی جدایی ما در پارك آلامدا غلبه کنم. گرچه لاگوردا می‌دانست دیگران کجا هستند و چه می‌کنند، ولی چیزی در این باره به من نمی‌گفت. فکر می‌کرد که دانستن درباره اعمال و فعالیت‌های دیگران برایم زائد است.

به‌ظاهر، همه چین بین من و لاگوردا بخوبی پیش می‌رفت. با این حال رنجش تلخی از او به‌دل داشتم، چون با طرفداری از دیگران در مقابل من قانع کرده بود. احساسم را بر زبان نمی‌آوردم ولی کینه او را به‌دل داشتم. به او کمک می‌کردم، انگار که حادثه‌ای رخ نداده است.

هر کاری را برایش انجام می‌دادم و این را به حساب «بی‌عیب و نقصی» می‌گذاشتم. وظیفه من همین بود و برای برآوردن آن با کمال میل مرگ را نیز پذیرا می‌شدم. آگاهانه خود را وقف راهنمایی و آموزش لاکورد در مورد پیچیدگی زندگی مدرن شهری کردم. او انگلیسی یاد می‌گرفت و پیشرفتش فوق‌العاده بود.

سه ماه بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت. ولی روزی در لوس آنجلس بودم و صبحی زود در اثر فشار تحمل‌ناپذیری در سرم بیدار شدم. سرم درد نمی‌کرد، اما گوشه‌هایم بشدت سنگین بود. سنگینی آن را در پلکها و سقم نیز حس می‌کردم. می‌دانستم که تب دارم، اما گرمای آن را فقط در سرم حس می‌کردم. بزحمت سعی کردم راست بنشینم. این فکر از مغزم گذشت که شاید دچار حمله قلبی شده‌ام. اولین واکنش من این بود که کمک بخواهم ولی به‌طریقی خود را آرام و سعی کردم ترس را از خود دور کنم. پس از مدتی، فشار در سرم شروع به کاهش کرد و کم‌کم در گلویم جمع شد. داشتم خفه می‌شدم، مدتی نفس‌نفس زدم و سرفه کردم. سپس فشار باهستگی به سمت سینهام حرکت کرد و بعد به شکم، به کتفاله ران، به ساقهایم و سرانجام قبل از اینکه از بدتم بیرون رود به پاهایم رسید.

تمام این اتفاقات حدود دو ساعت طول کشید. در طول این دو ساعت فرساینده گویی چیزی درون بدن من بود که واقعاً به‌سوی پایین حرکت می‌کرد تا از آن خارج شود. حس کردم که مثل قالی به‌دور خود لوله می‌شود، احساس دیگرم حیایی بود که در اعماق جسمم حرکت می‌کرد. از این فکر دست برداشتم و به فکر تصویر اول فرو رفتم. زیرا احساس کردم که شیئی به‌دور خود حلقه می‌شود. درست مثل قرشی که لوله می‌کنند سنگین‌تر می‌شد و هرچه به پایین‌روی می‌آورد دردناک‌تر. دره زانو و پاهایم بیش از سایر نقاط بدنم غیرقابل تحمل بود، خصوصاً پای راستم که درست سی و پنج دقیقه بعد از اینکه درد و فشار تمام شد، گرم مانده بود.



لاگوردا پس از شنیدن سخنانم گفت که من این بار مطمئناً شکل انسانی خود را از دست داده‌ام و تمام پوسته معاف خود و یا شاید بخش عظیمی از آن را به دور افکنده‌ام. او حق داشت، بدون اینکه بدانم چگونه و یا حتی تشخیص بدهم که چه اتفاقی افتاده است، خود را در حالت هریبی می‌یافتم. خود را آزاد از هر چیز و رها از هر تأثیری حس می‌کردم. برایم مهم نبود که لاگوردا یا من چه کرده است. نه به این دلیل که او را به خاطر رفتار وقیحانه‌ای که با من داشت، بخشیده بودم، بلکه به این جهت که گویی هرگز خیانتی در کار نبوده است. نسبت به لاگوردا و یا دیگران کینه آشکار یا پنهان نداشتم. آنچه حس می‌کردم نه بی‌تفاوتی عمدی و احمال در عمل بود و نه از خود بیگانگی و یا حتی میل به تنهایی. بیشتر احساس بیگانگی بی‌قیدی، توانایی غوطه‌وری در یک آن و به چیز دیگری نیندیشیدن بود. دیگر اعمال مردم بر من تأثیری نمی‌گذاشت، زیرا دیگر هیچ انتظاری نداشتم. آزمایشی عجیب، نیروی حاکم بر زندگی من شده بود. حس کردم که به گونه‌ای یکی از مفاهیم زندگی سالکان را پذیرفته‌ام، یعنی رهایی از هر چیز را. لاگوردا گفت که من علاوه بر پذیرفتن، واقعاً به آن عمل کرده‌ام.

من و دون‌خوان بحثهای طولانی داشتیم که سرانجام روزی من چنین کاری خواهم کرد. او می‌گفت که رهایی از قید و بند خود بخود به معنی خرد نیست، ولی با این حال مزیتی است، زیرا باعث می‌شود که سالک مبارز با لحظه‌ای درنگ دوباره اوضاع را ارزیابی و در موفقیت خود تجدیدنظر کند. به گفته او برای استفاده منطقی و صحیح از آن لحظه اضافی، سالک مبارز باید یک عمر بی‌وقفه مبارزه کند.

امیدی نداشتم که زمانی چنین احساسی را تجربه کنم. تا آنجا که به من مربوط می‌شد، برای به وجود آوردن این احساس کاری از من ساخته نبود. بیسوده بود که به مزایای آن فکر کنم یا خود را با احتمال ظن آن متقاعد کنم. البته طی سالهای آشنایی با دون‌خوان کاهش مداوم وابستگی شخصیم به دنیا را تجربه کرده بودم، ولی این کاهش تنها در زمینه ذهنی من رخ داده بود. در زندگی روزمره‌ام تا آن لحظه‌ای که شکل انسانیم را از دست دادم بدون هیچ تغییری مانده بودم.

با لاگوردا بحث کردم که مفهوم از دست دادن شکل انسانی، نوعی

ضعیت جسمی است که در طول آموزش به محض دستیابی به مرحله‌ای معین به کارآموز دست می‌دهد. در این صورت نتیجه نهایی از دست دادن شکل انسانی برای من و لاگورها نه تنها احساس شوق و حرص برای رهایی، بلکه به انجام رساندن وظیفه مهم به‌یاد آوردن نیز بود که بازم در این صورت ذهن، نقش بسیار ناچیزی بازی می‌کرد.

شبی من و لاگورها درباره فیلمی حرف می‌زدیم. او فیلم سنکسی مستهجنی دیده بود و من کنجکاوی بودم که شرح آن را بشنوم. به هیچ وجه از آن خوشش نیامده بود. ادعا می‌کرد که تجربه‌ای ضعیف‌کننده بوده است، چون برای يك سالک مبارز بودن لازم است که درست مثل ناوال خوان ماتیوس يك زندگی توأم با ریاضت، در تجربه کامل داشت.

گفتم کاملاً می‌دانم که دون‌خوان زنان را دوست داشت و مجرد نبود و فکر می‌کنم این کار خیلی دلپسندی است. با لحنی فریبنده فریاد کشید:

— دیوانه شده‌ای! ناوال سالک کاملاً بود. او به‌دام هیچ‌یک از

این بندهای نفسانی نیفتاده بود.

می‌خواست بداند چرا فکر می‌کنم که دون‌خوان مجرد نبود. برایش از حادثه‌های حرف زدم که در آغاز آموزش در آریزونای رخ داده بود. روزی در خانه دون‌خوان پس از گردشی خسته‌کننده استراحت می‌کردم. دون‌خوان به‌طور عجیبی به‌نظرم عصبی آمد. مرتب بلند می‌شد و از در به‌خارج می‌نگریست، گویی انتظار کسی را می‌کشید. بعد کاملاً بی‌مقدمه گفت که اتومبیلی از پیچ جاده گذشته است و به‌سوی خانه می‌آید. گفت که دوست دختر او است که برایش چند پتو می‌آورد. هیچ‌گاه دون‌خوان را تا این حد دستپاچه ندیده بودم و برایم بسی رنج‌آور بود که او را این‌چنین ناراحت ببینم، تا حدی که ندانم چه می‌کند. فکر کردم نمی‌خواهد که من دوست‌دخترش را ببینم. پیشنهاد کردم که پنهان شوم، ولی آن اتفاق جایی برای مخفی شدن نداشت. پس او مرا وادار کرد در راهرو دراز بکشم و رویم را با حصیری پوشاند. صدای خاموش شدن موتور اتومبیلی را در خارج خانه شنیدم و بعد از میان درز حصیر دیدم که دختری جلو در ایستاده است. بلندقد، لاغر و خیلی جوان بود. به‌نظرم زیبا رسید. دون‌خوان با صدای آهسته و صمیمانه‌ای چیزی به‌او گفت.

بعد برگشت و به‌من اشاره کرد. سپس با صدای بلند و واضحی به‌دختر گفت:

— کارلوس در زیر حصیر مخفی شده است. به او سلام کن! دختر دستی به‌سویم تکان داد و بسا لبخندی دوستانه سلام کرد. احساس حماقت کردم و از دست دون‌خوان خشمگین شدم که مرا در چنین حالت ناراحت‌کننده‌ای قرار داده است. به‌تظلم رسیدم که او بدین طریق سعی در آرام کردن حالت عصبی خود دارد یا اینکه بدتر از این، می‌خواهد در مقابلم خودنمایی کند.

پس از رفتن دختر با عصبانیت از او توضیح خواستم. صادقانه گفت که او باید این کار را می‌کرد، زیرا پاهایم پیدا بود و نمی‌دانست چه‌کند. با شنیدن حرفهای او معنای کسارش روشن شد. می‌خواست دوست جوانش را پدرخم بکشد. امکان نداشت که پاهایم پوشیده نباشد، زیرا آنها را زیر رانهایم جمع کرده بودم. زیرکانه خندیدم و دون‌خوان حس کرد مجبور است برایم شرح دهد که او زنان را دوست‌دارد، خصوصاً آن دختر را.

این واقعه را هیچ‌گاه فراموش نکردم. دون‌خوان دیگر درباره‌ آن حرفی نزد. هر وقت هم خواستم در این‌باره صحبت کنم، نگذاشت. آن زن جوان به‌طور آزاردهنده‌ای فکرم را به‌خود مشغول کرده بود. امیدوار بودم که روزی پس از خواندن کتابهایم سروکله‌اش پیدا شود.

لاگوردا خیلی هیجان‌زده شده بود. درحالی‌که حرف می‌زدم در اتاق بالا و پایین می‌رفت. نزدیک بود بزنده زیر گریه. تمام احتمالات پیچیده این رابطه را در نظر گرفتم. فکر کردم لاگوردا احساس مالکیت می‌کند و مثل زنی که از طرف زن دیگری خود را در خطر می‌بیند، واکنش نشان می‌دهد. پرسیدم:

— حسادت می‌کنی، گوردا؟

خشمگین پاسخ داد:

— مزخرف تگو. من سالکی بی‌شکلم. هیچ‌گونه بغض و حسادتی در من نیست.

بعد مطلبی را که خناروها به‌من گفته بودند پیش کشیدم. آنها می‌گفتند لاگوردا زن ناوال بود. صدای لاگوردا بزحمت شنیده می‌شد.

گفت:

- فکر می‌کردم که بودم.

و با نگاهی مبهم روی تختش نشست و ادامه داد:

- حس می‌کنم که بوده‌ام، حتی اگر ندانم چگونه. در این زندگی ناوالخوان ماتیوس برای من همانی بود که برای تو بود. او مرد نبود، ناوال بود. علاقه‌ای به روابط جنسی نداشت.

به او اطمینان دادم که خودم شنیدم چطور دونخوان نسبت به آن دختر اظهار علاقه می‌کرد. لاگوردا پرسید:

- گفت که با او رابطه دارد؟

- نه، نگفتم، ولی از طرز حرف زدنش با او پیدا بود.

با نیشخند گفت:

- دلت می‌خواهد که ناوال مثل تو باشد، این‌طور نیست؟ ناوال سالک بی‌عیب و نقصی بود.

فکر کردم حق با من است و نیازی به تجدیدنظر در عقیده‌ام ندارم. فقط برای اینکه با لاگوردا شوخی کرده باشم گفتم که شاید این دختر جوان کارآموز دونخوان بوده است نه معشوقه او.

سکوتی طولانی برقرار شد. حرفهایم تأثیر ناراحت‌کننده‌ای بر خودم گذاشته بود. تا آن لحظه هرگز درباره چنین امکانی فکر نکرده بودم. من در پیشداوری خود گیر افتاده و جایی برای تجدیدنظر در قضاوتم باقی نگذاشته بودم.

لاگوردا خواست که به توصیف زن جوان بپردازم، نتوانستم. واقعا به صورتش نگاه نکرده بودم. آنقدر عمیقانه و دستپاچه شده بودم که به جزئیات توجه نکرده بودم. انگار این موقعیت دردناک به او هم اثر کرده و بسرعت از خانه خارج شده بود.

لاگوردا گفت که بدون هیچ دلیل منطقی حس می‌کند که آن زن جوان نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی ناوال داشته است. حرفهای او منجر به آن شد که ما درباره دوستان دونخوان که می‌شناختیم صحبت کنیم. ساعتها سعی کردیم تمام اطلاعاتی را که درباره آشنایانش داشتیم جمع‌آوری کنیم. من برایش درباره اوقات مختلفی که دونخوان مرا

برای شرکت در مراسم پیوته^۱ به همراه برده بود، حرف زدم و تمام شرکت‌کنندگان را يك به يك وصف کردم. هیچ‌يك را نمی‌شناخت. متوجه شدم که احتمالاً من تعداد بیشتری از آشنایان دون‌خوان را می‌شناسم. ولی حرفی زدم که مسبب شد به یاد آورد او يك بار ناوال و خنارو را در اتومبیل سفید و کوچک زن جوانی دیده است. آن زن هر دو مرد را در مقابل خانه لاگوردا پیاده کرده و قبل از حرکت لحظه‌ای به او خیره شده بود. لاگوردا فکر می‌کرد که زن جوان، ناوال و دون‌خنارو را به‌طور اتفاقی سوار کرده است. من نیز به یاد آوردم که آن‌زمان به‌موقع از زیر حصیر دون‌خوان بیرون آمده و فولکس‌واگن سفیدی را دیده بودم که حرکت کرد.

يك واقعه دیگر را هم ذکر کردم که مربوط سه یکی از دوستان دون‌خوان می‌شد. مردی که قبلاً در بازار شهری واقع در شمال مکزیک به‌من گیاه پیوته داده بود، او هم سالها فکر می‌کرد به‌خود مشغول کرده بود. نامش چیست؟ بود. با شنیدن نام او بدن لاگوردا چنان واکنشی نشان داد که گویی چیزی به‌عصب او اصابت کرده است. صدایش نازک شد و خواهش کرد این نام را تکرار و شکل و شمایل مرد را تشریح کنم. این بار هم نتوانستم توضیحات لازم را بدهم. آن مرد را تنها يك بار دیده بودم، برای چند لحظه و آن هم حدود بیش از ده سال پیش.



مدتی من و لاگوردا بشدت همسپانی بودیم، نه از دست یکدیگر بلکه از آنچه که ما را گرفتار خود کرده بود. حادثه نهایی که تکامل خاطرات ما را تسریع کرد در روزی اتفاق افتاد که من سرما خورده بودم و تب شدیدی داشتم. روی تخت دراز کشیده بودم و چرت می‌زدم، افکار بی‌هدفی از مغزم می‌گذشتند. تمام روز آهنگ يك ترانه قدیمی مکزیکي از سرم می‌گذشت. ناگهان در رؤیا دیدم که کسی آن‌را با گیتار می‌نوازد. من

1- Peyote

2- Vicent

از آهنگ یکنواخت آن شکایت داشتم و شخصی که در این باره به او گله می‌کردم، گیتارش را به سمت شکم پرتاب کرد. به عقب پریدم که ضربه به من نخورد، ولی سرم به دیوار خورد و بیدار شدم. این رؤیایی زنده نبود و تنها آهنگ آن تکرار می‌شد. نمی‌توانستم از ملین آهنگ گیتار رهایی یابم، مرتب از ذهنم می‌گذشت، نیمه بیدار در تخت ماندم. و به آهنگ گوش کردم. به مرحله رؤیا دیدن وارد می‌شدم، جلو چشمانم صحنه «رؤیایی» کاملی، با تمام جزئیات ظاهر شد. در این صحنه زن جوانی کنارم نشسته بود. تمام خطوط صورتش را تشخیص می‌دادم. نمی‌دانستم کیست، ولی دیدن او سرا تکان داد. در يك آن کاملاً بیدار شدم. اضطرابی که چهره او در من ایجاد کرده بود چنان شدید بود که بلند شدم و بی‌اراده این طرف و آن طرف دویدم. بشدت عرق کرده بودم و می‌ترسیدم اتاقم را ترك کنم. از لاگوردا هم نمی‌توانستم کمک بخواهم، زیرا او برای دیدن ژوزفینا چند روزی به مکزیکو رفته بود. ملاقاتی به دور کمرب پیچیدم تا قسمت میانی بدنم را تقویت کنم. این کار به مهار کردن امواج نیروی عصبی که از جسم می‌گذشت، کمک کرد.

درحالی‌که این طرف و آن طرف می‌رفتم، تصویر در ذهنم شروع کرد به محو شدن. نه به صورت يك فراموشی آرام، نه آن‌طور که دلم می‌خواست، بلکه به صورت يك خاطره پیچیده و تکامل یافته. زمانی را به یاد آوردم که روی کیسه گندم یا جو که در يك انبار ضلع انباشته شده بود، نشسته بودم. زن جوانی آهنگ قدیمی مکزیکویی را که در ذهنم بود می‌خواند و گیتار می‌زد. طرز نواختن گیتارش را مسخره کردم و او با دسته گیتارش به دنده‌هایم زد. اشخاص دیگری هم کنارم نشسته بودند، لاگوردا و دو مرد. این مردان را بخوبی می‌شناختم، ولی هنوز نمی‌توانستم این زن را به خاطر آورم. سعی کردم، اما بیهوده بود.

دوباره درحالی‌که عرق سردی بر تنم نشسته بود، دراز کشیدم. می‌خواستم قبل از تعویض پیژامه خیسیم، لحظه‌ای استراحت کنم. وقتی سرم را روی بالش بلندی گذاشتم، انگار خاطره‌ام بیشتر واضح شد و آن‌گاه نوازنده گیتار را شناختم. او ناوال زن بود، مهم‌ترین موجود روی زمین برای من و لاگوردا. او هم‌تای مؤنث ناوال مذکر بود، نه همسر یا دوست دختر او. وقار و اقتدار يك پیشوای واقعی را داشت.

به عنوان يك زن، ما را تغذيه مي‌كرد.

جرت نکندم بیش از این خاطرهم را دنبال کنم. فطرتا می‌دانستم که تاب تحمل آنرا ندارم که خاطرهم را به طور کامل به یاد آورم. در مرحله احساسات مجرد خود متوقف شدم. می‌دانستم که او مظهر پاکترین، بی‌غرض‌ترین و ژرفترین محبت است. مناسب‌تر است اگر بگویم که من و لاکوردا نوال زن را بیش از نفس زندگی دوست داشتیم. چه اتفاقی در این کرهٔ خاک برای ما افتاده بود که او را از یاد برده بودیم؟ آن شب، درحالی که بروی تختم دراز کشیده بودم، چنان دچار هیجان شدم که ترسیدم بمیرم. شروع به خواندن عباراتی کردم که برایم نیروی راحتما شد و تنها، هنگامی که آرام شدم عباراتی را که بارها به خود گفته بودم به خاطر آوردم. خاطرهای بود که در آن شب به یادم آمد. خاطرهٔ ورد و افسونی که مرا از آشوبی درونی بیرون می‌کشید، آشوبی که تجربه کرده بودم.

سرسپرده‌ام پیشاپیش
به نیرویی
حاکم بر سرنوشتم،
و در هر گاهی نیز نمی‌آویزم،
پس مرا چیزی نیست
تا به حفظ آن بکوشم.
مرا اندیشه‌ای نیست،
پس می‌توانم ببینم،
مرا هراس از چیزی نیست،
پس می‌توانم خود را به یاد آورم.

این ورد دنبالهٔ دیگری داشت که آن زمان برایم قابل فهم نبود.

جدا و در سیکبالی،

* — تنظیم از آقای قاسم هاشمی‌نژاد

پیشی می‌گیرم از عقاب
تا رسم به رهایی.

اگر سیاهه حوادثی را که آن شب برآیم رخ داده بود بررسی می‌کردم، مطمئناً می‌توانستم برای تداوم موجودیتم حساب کنم. خاطره محوی که از لاگوردا داشتم، یا این گمان که زمانی در خانه‌ای در کوه‌های مکزیک مرکزی زندگی کرده‌ام، برای اندیشه تداوم موجودیتم تهدیدی واقعی بود، ولی یا خاطره ناول زن قابل مقایسه نبود. نه به خاطر احساساتی که این خاطره در من زنده می‌کرد، بلکه چون او را فراموش کرده بودم و آن هم نه به آن صورت که شخص نام کسی یا آهنگی را فراموش می‌کند. تا قبل از آن لحظه الهام، هیچ نشانه‌ای از او در ذهنم نبود، هیچ! بعد چیزی به من روی آورد، یا شاید از من جدا شد و من ناگهان موجود مهمی را به یاد آوردم که از نقطه نظر من تجربی به آن موقع ندیده بودم.

برای آنکه درباره خاطره‌ام حرف بزنم، می‌بایست دو روز دیگر منتظر بازگشت لاگوردا می‌ماندم. لاگوردا به محض شنیدن توصیف ناول زن، او را به یاد آورد. آگاهی او به نوعی به آگاهی من وابسته بود. فریاد زد:

— دختری را که در اومبیل سفید دیدم ناول زن بود! او به سویم بازگشت و من نتوانستم او را به یاد آورم.

کلمات را می‌شنیدم و مفهوم آنها را می‌فهمیدم، ولی مدتی طول کشید تا ذهنم را به آنچه که او می‌گفت متمرکز کنم. دقت من متزلزل بود، گویی واقعاً نوری را در مقابل چشمانم قرار داده بودند و بتدریج کاهش می‌دادند. احساس می‌کردم که اگر جلو کاهش تدریجی این نور را بگیرم، می‌میرم. ناگهان انقباضی احساس کردم و دانستم دو بخش وجودم را که زمانی از یکدیگر جدا شده بود، بهم متصل می‌کنم. متوجه شدم زن جوانی که در خانه دون خوان دیده بودم، ناول زن بوده است. در آن لحظه، شورش ناشی از هیجان لاگوردا کمکی به من نمی‌کرد، حالتش مسری بود، بدون خودداری اشک می‌ریخت. ضربه عاطفی به یاد آوردن ناول زن برایش ضربه روانی سختی بود. حق و حقوق‌کنان گفت:

— چه شد که او را فراموش کردم؟

وقتی به من نگریست برق، سووطن را در چشمانش دیدم. پرسید:

— تو از وجود او احتلاعی نداشتی، داشتی؟

اگر در شرایط دیگری بودیم فکر نمی‌کردم که سؤال او توهین‌آمیز و بی‌ربط است، ولی من هم در مورد او بی‌خواستم همین‌را بدانم. این فکر از مغز گذشت که او بیشتر از آنچه به من می‌گوید می‌داند. گفتم: — نه، نداشتم، ولی تو چطور گوردا؟ می‌دانستی که او وجود دارد؟ چهره‌اش چنان معصومانه و حیران بود که شك و تردیدم برطرف شد. پاسخ داد:

— نه، نه تا امروز. حالا کاملاً می‌دانم که من همیشه با او و ناوال خوان ماتیوس بر روی نیمکتی که در میدان آخاکا بود می‌نشستیم. به یاد می‌آورم که همیشه این کار را می‌کردیم. شکلش را نیز به خاطر می‌آورم، ولی فکر می‌کردم که من همه اینها را در رؤیا دیده‌ام. همه چیز را می‌دانستم و با وجود این چیزی نمی‌دانستم. ولی چرا فکر می‌کردم اینها فقط يك رؤیا است؟

لحظه‌ای وحشت کردم. بعد آگاهی جسمی کاملی به من دست داد که ضمن صحبت او، از جایی در بدنم تونلی باز شده است. ناگهان دانستم که من هم بسا دون‌خوان و ناوال‌زن روی آن نیمکت نشسته‌ایم. سپس احساسی را به یاد آوردم که من هر بار در چنان موقعیت‌هایی تجربه کرده بودم. احساس رضایت جسمی، خرسندی و کمالی بود که تصورش امکان نداشت. فکر کردم که دون‌خوان و ناوال‌زن موجودات کاملی هستند و صاحبیت با آنان برایم خوشبختی بزرگی بوده است. شاید با نشستن روی آن نیمکت و قرار گرفتن در کنار دو انسان خارق‌العاده روی زمین، اوج احساسات انسانیم را تجربه کرده بودم. يك بار به دون‌خوان گفتم که حاضریم در آن لحظه بمیریم تا این احساس پاک و یکر را از هرگونه درهم‌گسیختگی آزاد کنم و واقعا نیز همین منظور را داشتم.

خاطره‌ام را برای لاگوردا گفتم. گفتم که منظورم را بخوبی درك می‌کنند. لحظه‌ای سکوت کردیم و بعد فشار خاطرات به‌طور خطرناکی ما را به سوی اندوه و حتی می‌شود گفت تو میدی سوق داد. مجبور شدم با تمام نیرو احساساتم را مهار کنم تا به‌گریه نیفتم. لاگوردا حق و حق

می‌کرد و چهره‌اش را با بازویش پوشانده بود.

پس از مدتی آرام‌تر شدیم. لاگوردا به چشمانم خیره شد. می‌دانستم به چه فکر می‌کند، گویی می‌توانستم سؤالهایش را از چشمانش بنوانم. همان سؤالهایی بود که روزها مرا وسوسه کرده بود: ناوالزن چه کسی بود؟ کجا او را دیده بودیم؟ چه مقام و مرتبه‌ای داشت، آیا دیگران هم او را می‌شناختند؟

خواستم سؤالاتم را برزبان آورم که لاگوردا حرفم را قطع کرد. به من پیش‌دستی کرد و بسرعت گفت:

— واقعاً نمی‌دانم. فکر می‌کردم که تو به من می‌گویی، نمی‌دانم چرا، ولی حس می‌کنم تو می‌توانی به من بگویی موضوع از چه قرار است.

او به من متکی بود و من به او. به موقعیت مستخره خود نخندیدم. خواهش کردم تمام چیزهایی را که درباره ناوالزن به خاطر می‌آورد، به من بگوید. لاگوردا تلاش مذبح‌وحانه‌ای کرد که چیزی بگوید، ولی گویی قدرت منظم کردن افکار خود را نداشت. سپس گفت:

— واقعاً نمی‌دانم از کجا شروع کنیم، تنها می‌دانم که او را دوست داشتم.

به او گفتم که من هم چنین احساسی دارم. هر زمان که به ناوالزن فکر می‌کنم، نوعی اندوه ملکوتی وجودم را فرامی‌گیرد. ضمن صحبت بدنم شروع به لرزیدن کرد. لاگوردا گفت:

— من و تو او را دوست داشتیم. نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زنم ولی می‌دانم که ما به او تعلق داریم.

اصرار کردم در این مورد توضیح دهد. نتوانست بفهمد چرا این حرف را زده است. با حالت عصبی حرف می‌زد. به دقت احساساتش را شرح می‌داد. نتوانستم مدت بیشتری به گفتارش توجه کنم. در شبکه خورشیدیم لرزشی حس کردم، خاطره‌ای محو از ناوالزن شروع به شکل گرفتن کرد. لاگوردا را مجبور کردم به حرف زدن ادامه دهد. گفتم که اگر حرفی برای گفتن ندارد، گفته‌هایش را تکرار کند و ساکت نشود، گویی ملین صدایش برای من نقش رابط، به بعدی دیگر و زمانی دیگر را داشت. انگار خون در بدنم با فشاری غیرطبیعی جریان داشت. احساس کردم تمام بدنم تیر کشید و سپس خاطره جسمی عجیبی را به یاد آوردم.

در جسم خود دانستم که ناوال زن موجودی است که ناوال را کامل کرده و برای ناوال آرامش، کمال، امنیت و آزادی به ارمغان آورده است. به لاگوردا گفتم که همین الان بینشی مبنی بر اینکه ناوال زن یار و همراه دون خوان بوده است داشتم. لاگوردا مات و مبهوت مرا می نگریست. سرش را آهسته از سویی به سویی حرکت داد و با تحکم گفت: - ای ابله، او ربطی به ناوال خوان ماتئوس ندارد. او برای تو بود، به همین علت من و تو به او تعلق داشتیم.

به چشمان یکدیگر خیره شدیم. مطمئن بودم که بی اراده افکاری را بر زبان می آورد. افکاری که برای خودش هیچ مفهوم منطقی نداشت. پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

- منظورت از اینکه می گویی او برای من بود، چیست گوردا؟
- او یار و همراه تو بود. شما دو نفر یک گروه بودید و من نگهبان او بودم. تو را مأمور کرده بود تا روزی مرا به او تحویل دهی.
به لاگوردا التماس کردم تا هرچه را که می داند به من بگوید. ولی گویی چیز دیگری نمی دانست. احساس خستگی کردم. ناگهان لاگوردا گفت:

- چیزی که نمی فهمم این است که او کجا رفته است؟ او با تو یودنه با ناوال، اکنون باید با ما در اینجا باشد.

سپس دوباره در ترس و تردید فرو رفت. مرا متهم کرد که ناوال زن را در لوس آنجلس مخفی کرده ام. سعی کردم ترس او را تخفیف دهم. از خودم تعجب کردم. طوری با او صحبت می کردم که گویی با کودکی حرف می زنم. ظواهر امر نشان می داد که با ذقت کامل به حرفهایم گوش می کند. ولی نگاهش بی روح و بی حالت بود. آن گاه متوجه شدم که او از طنین صدایم به عنوان رایطی استفاده می کند. درست همان طور که من کرده بودم. همچنین دانستم که آگاهانه چنین کاری می کند. پس به صحبت ادامه دادم تا دیگر حرفی نداشتم که در چارچوب موضوع صحبتمان بازگو کنم. سپس حادثه دیگری اتفاق افتاد و دریافتم که من نیز جسته و گریخته به صدای خود گوش می کنم. بدون آنکه بخواهم با لاگوردا حرف می زدم. گویی کلماتی که در درونم بودند آزاد می شدند، کلماتی که به طور غیر قابل وصفی سهمل بودند. حرف زدم و حرف زدم

تا سرانجام چیزی مرا متوقف کرد. به یاد آوردم که دون خوان در روی آن نیمکت در آخاکا برای من و ناوالزن از موجود انسانی خاصی حرف زده بود که حضور او برایش مجموعه همه چیزهایی بود که می توانست از يك مصاحب آرزو کند یا بخواهد. آن موجود زنی بود و برای او همان چیزی بود که ناوالزن برای من: يك و همراه، يك همتا، همان طور که ناوالزن مرا ترك کرده، آن زن او را ترك گفته و احساسات ناوال نسبت به او تغییرناپذیر مانده بود و غم و اندوه بعضی اشعار دوباره این احساس را در او برمی افروخت.

همچنین به خاطر آوردم که ناوالزن به من کتابهای شعر می داد. او تعداد زیادی از آنها را در صندوق اتومبیلش داشت و به تشویق او من شعرها را برای دون خوان می خواندم. ناگهان خاطره جسمی ناوال مؤثقی که با من روی نیمکت نشسته بود، چنان واضح شد که بی اراده نفسی کشیدم. سینهام متورم شد. احساس غم افزا، شدیدتر از هر احساسی که تاکنون داشتم، بر من مستولی شد. از دردی دلخراش در کتف چپ به خود پیچیدم. چیز دیگری بود که می دانستم، خاطره ای بود که بخشی از وجود نمی خواست آن را رها کند.

باقیمانده حفاظ ذهنی خود را به عنوان تنها وسیله بازیافتن تعادل فکریم به کار گرفتم. چندبار به خود گفتم که من و لاگوردا در تمام مدت، کاملاً در دو زمینه متفاوت عمل کرده ایم. او خیلی بیشتر از من به یاد می آورد، ولی گنجگاو نبود، به او نیاموخته بودند که از خود یا دیگران پرسشی کند. بعد این فکر به ذهنم رسید که حال و وضع من هم بهتر از او نیست. من هنوز همان طور که دون خوان گفته بود شلخته بودم. هیچ گاه فراموش نکرده بودم که برای دون خوان شعر می خواندم، ولی هیچ وقت هم به فکرم نرسیده بود که به بررسی این واقعیت پردازم که هرگز کتاب شعری به زبان اسپانیولی نداشته ام و در اتومبیلم نیز چنین کتابی نبوده است.

لاگوردا مرا از این افکار بیرون آورد. حالت چنان پیدا کرده بود. فریاد زد که او همین الان متوجه شده است که ناوالزن بایستی جایی در این نزدیکی باشد و همان طور که ما باید یکدیگر را می یافتیم، ناوالزن هم باید ما را پیدا کند. نزدیک بود که قدرت استدلال او مرا

بتقاعد کند، به هر حال چیزی در من می‌دانست که این‌طور نیست. آن چیز خاطره‌ای در درون من بود که جرئت ابراز آن را نداشتم.

می‌خواستم با لاگوردا مباحثه‌ای را شروع کنم، ولی بهانه‌ای نداشتم. حفاظت ذهنی من و کلمات کافی نبود تا ضربه ناشی از خاطره ناوال زن را دفع کند. اثر آن مرا گیج کرده و بیش از ترس از مردن متبهدم‌کننده بود. لاگوردا با ملایمت گفت:

— ناوال زن درجایی دچار گرفتاری شده و احتمالاً گیر افتاده است و ما هم برای کمک به او هیچ کاری نمی‌کنیم. فریاد کشیدم:

— نه، نه، او دیگر اینجا نیست.

دقیقاً نمی‌دانستم که چرا چنین حرفی زدم و در عین حال می‌دانستم که حقیقت دارد. لحظه‌ای به ژرفای مالیخولیا فرو رفتم که به‌طور منطقی اندازه‌گیری آن امکان نداشت. برای اولین بار، از وقتی که خود را می‌شناختم، اندوهی واقعی و بی‌پایان حس کردم، نوعی ناتمامی و حشتناک، زخمی در وجودم دوباره سر باز کرده بود. این بار نمی‌توانستیم همچون گذشته در پس پرده‌ای از اسرار و نادانی پناه گیریم. ندانستن، سعادت‌ی برای من بود. برای یک لحظه در حزن و اندوه و حشتناکی فرو رفتم. لاگوردا مانع شد و در گوشم گفت:

— سالک مبارز به کسی می‌گویند که در طلب آزادی باشد. حزن و اندوه آزادی نیست، ما بایستی خود را از قید آن رها سازیم.

همان‌طور که دون‌خوان هم می‌گفت داشتن احساس رهایی مستلزم لحظه‌ای وقفه، به‌منظور ارزیابی موقعیت بود. در اوج اندوه فهمیدم منظورش چه بوده است. احساس رهایی در وجود من بیدار شده بود و حال بستگی به من داشت که با کوشش خود، از این وقفه بدرستی استفاده کنم.

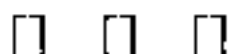
مطمئن نبودم که آیا خواست من ارتباطی به این مسئله دارد یا نه؟ ولی ناگهان تمام غم و اندوهم از بین رفت، گویی هرگز وجود نداشته است. بسرعت دگرگونی حالت‌م و ویژگی کامل آن مرا هراسان کرد. وقتی توضیح دادم که چه حادثه‌ای روی داده است، لاگوردا فریاد زد:

— حالا تو درجایی هستی که من هم هستم. پس از این همه سال هنوز

نیاموخته‌ام چگونه با بی‌شکلی سروکسار داشته باشیم. در يك آن با درماندگی از احساسی به احساس دیگر می‌روم. بسطاطسز بی‌شکلی می‌توانستم به‌خواهران کوچک کمک کنم، ولی من نیز تحت تسلط آنها بودم. هر يك از آنها به اندازه کافی قدرت داشت که مرا از دورترین نقطه به نقطه دیگری منتقل کند. مشکل اینجا بود که من شکل انسانیم را قبل از تو از دست دادم. اگر با یکدیگر از دست داده بودیم، می‌توانستیم به هم کمک کنیم. اما بدین ترتیب تغییر حالت می‌سوییم از آن بود که بتوانم آنرا به یاد آورم.

پایستی اقرار می‌کردم که ادعای بی‌شکل بودن او همیشه به‌نظرم نادرست می‌رسید. آن‌طور که من می‌فهمیدم، از دست دادن شکل انسانی مستلزم خصوصیت ویژه‌ای بود، نوعی استواری شخصیت که با توجه به نشیب و فرازهای احساسی او، از دست‌رشدن دور بود. با توجه به این مطالب، با شدت و بناحق درباره‌اش قضاوت کرده بودم. اکنون با از دست دادن شکل انسانیم می‌توانستم بفهمم که بی‌شکل بودن، شاید مانعی در برابر هوشیاری و قضاوت صحیح ایجاد می‌کند و هیچ‌گونه نیروی احساس ارادی ارتباطی به آن ندارد. یکی از جنبه‌های زهائی، یعنی توانایی غرق شدن در هر کاری که شخص انجام می‌دهد طبیعتاً شامل هر چه که کسی انجام می‌دهد می‌شود. حتی يك رفتار ناپایدار و آشکارا ناچیز را نیز دربرمی‌گیرد. مزیت بی‌شکل بودن در این است که به‌ما وقفه کوتاهی ارزانی می‌دارد، به‌شرطی که تأدیب نفس و جرئت استفاده از آنرا داشته باشیم.

سرانجام رفتار گذشته لاگوردا برایم قابل فهم شد. او سألها بدون تأدیب نفس لازم بی‌شکل بود. لذا دست‌خوش تغییر حالت ناگهانی بود و بین عمل و هدفش تضاد فوق‌العاده‌ای وجود داشت.



پس از اولین تجدید خاطره ناول‌زن، من و لاگوردا تمام نیرویمان را جمع و روزها تلاش کردیم تا خاطره‌های بیشتری به یاد آوریم. ولی ظاهراً چیزی وجود نداشت. من درست در همان نقطه‌ای بودم که قبلی

از شروع «به‌یاد آوردن» در آنجا قرار داشتیم. باطناً حس کردم که باید در وجودم خاطره‌های بیشتری دفن شده باشد که من نمی‌توانم به آن دست یابم. ذهنم خالی از هرگونه خاطرات دیگری بود.

من و لاگوره! دوره حیرانی و تردید شدیدی را می‌گذرانندیم. در مورد ما، بی‌شکل بودن به مفهوم ویران شدن توسط شدیدترین بدگمانی قابل تصور بود. احساس می‌کردیم که ما خودکجه‌های آزمایشی دون‌خوان بوده‌ایم. موجودی که می‌پنداشتیم با ما انس دارد، ولی درباره او، واقعاً هیچ چیز نمی‌دانستیم. یکدیگر را با سوءظن‌ها و ترس‌هایمان تغذیه می‌کردیم. البته مهم‌ترین مسئله، ناوال‌زن بود. وقتی دقت خود را به او متمرکز می‌کردیم، خاطره ما به او چنان شدت می‌یافت که علت فراموش کردن او برایمان قابل درک نبود. این مسئله بارها این بحث را پیش می‌آورد که اصلاً دون‌خوان با ما چه کرده است. این حدس‌ها کم‌کم ما را به این فکر واداشت که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ایم. ما بناچار نتیجه گرفتیم که او از ما سوءاستفاده کرده، ما را ناتوان و نسبت به خود بیگانه ساخته است. خشمگین شدیم.

با آرام گرفتن خشممان ترس بسوما سایه افکند، زیرا با امکان بیم‌آورتری روبرو بودیم که شاید دون‌خوان کارهای زیان‌آورتری نیز با ما انجام داده باشد.

۷

«با هم رؤیا دیدن»

روزی برای اینکه مدتی اضطراب و پریشانی خود را کاهش دهیم، پیشنهاد کردم که غرق در «رؤیا» شویم. به محض اینکه پیشنهاد را مطرح کردم، آگاه شدم غم و رنجی که روزها به سرانجام آمده بود به خواست من می‌تواند کاملاً عوض شود. بعد به وضوح مشکل خود و لاگوردا را دریافتیم ما بی‌اراده بهترین و موثرترین خود تمرکز کرده بودیم. گویی این تنها راه چاره در دسترس بود. درحالی‌که در تمام مدت بدون اینکه آگاهانه بدانیم، این امکان را هم داشتیم که برعکس این حالت دقت خود را عمداً به راز و رمز این شگفتی متمرکز کنیم که چه بر سر ما آمده است.

برداشت خود را با لاگوردا در میان گذاشتم. بی‌درنگ با من موافقت کرد ظرف چند ثانیه غم و اندوه او محو شد، سر حال آمد و پرسید:

— پیشنهاد می‌کنی که چه نوع «رؤیایی» را ببینم؟

— مگر چند نوع «رؤیاء» وجود دارد؟

— می‌توانیم «بهاهم رؤیا ببینیم» - جسمم به من می‌گوید که ما این کار را انجام داده‌ایم، گروهی به «رؤیاء» رفته‌ایم. برای ما کار آسانی است، همان‌طور که «بهاهم دیدن» هم آسان بود.

— ولی نمی‌دانیم روش «بهاهم رؤیا دیدن» چیست؟

— ما نمی‌دانستیم چگونه «بهاهم ببینیم» و باوجود این «دیدیم»، مطمئن هستیم که اگر ما سعی کنیم می‌توانیم این کار را هم انجام دهیم؛ زیرا هر کاری که يك سالک مبارز انجام می‌دهد، نیازی به مقدمه ندارد، تنها اقتدار شخصی لازم است که ما هم حالا آن را داریم، باید در دو محل مختلف به «رؤیاء» برویم و سعی کنیم تا آنجا که ممکن است این دو مکان دور از هم باشد، کسی که اول به «رؤیاء» می‌رود منتظر دیگری می‌ماند. به محض اینکه یکدیگر را پیدا کردیم، بازوهایمان را به هم قلاب می‌کنیم و به اجتماع رؤیا می‌رویم.

گفتم که نمی‌دانم اگر زودتر از او به «رؤیاء» بروم، چگونه منتظرش شوم. نتوانست در این مورد توضیحی دهد، ولی گفت که «منتظر رؤیایین» دیگر ماندن، همان است که ژوزفینا آن را تحت عنوان «ربودن» وصف می‌کرد. لاگوردا دوبار به وسیله ژوزفینا ربوده شده بود. او توضیح داد:

— دلیل اینکه ژوزفینا این عمل را «ربودن» می‌نامید، این بود که باید یکی از ما به بازوی دیگری چنگ بیندازد.

بعد نشان داد که چگونه ساعد چپش با ساعد راستم به هم قلاب می‌شود و چگونه باید هر يك از ما معطلی در زیر آرنج دیگری را محکم بگیرد. پرسیدم:

— چطور می‌توانیم این کار را در رؤیا انجام دهیم؟

برای من «رؤیا دیدن» یکی از خصوصیت‌ترین حالت‌های قابل تصور بود. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چگونه، ولی تو را به چنگ می‌گیرم. فکر می‌کنم چگونه گیش را جسمم می‌داند.

به هر حال هر چه بیشتر در این باره حرف می‌زدیم، به نظر من مشکل‌تر

می‌رسید.

ما در دو مکان متفاوت شروع به رؤیا دیدن کردیم. فقط می توانستیم زمان دراز کشیدن خودمان را تعیین کنیم، زیرا وارد شدن به «رؤیا» چیزی بود که ترتیب دادن آن از قبل امکان نداشت. پیش بینی این امکان که احتمالاً من باید منتظر لاگوردا بمانم، ترس عظیمی در من ایجاد می کرد و من باستانی نمی توانستم آن طور که عادتم بود به چنین حالتی فرو روم. بعد از ده الی پانزده دقیقه استراحت، عاقبت موفق شدم به حالتی نرفروم که من آن را «بیداری پرآسایش» نامیدم.

سالها قبل، هنگامی که تجربه مختصری در «رؤیا دیدن» کسب کرده بودم، یک بار از دون خوان پرسیدم آیا مراحل شناخته شده ای وجود دارد که برای همه ما مشترک باشد. دون خوان پاسخ داد که در تحلیل نهایی، هر «رؤیابینی» متفاوت است، ولی ضمن صحبت با لاگوردا مشابَهت هایی در تجربه «رؤیا دیدنمان» کشف کردم و مبادرت به طبقه بندی احتمالی مراحل مختلف «رؤیا» کردم.

«بیداری پرآسایش» حالتی مقدماتی بود. حالتی که در آن حواس به خواب رفته و در عین حال شخص بیدار است. من در این حالت، همیشه سیلی از نور قرمز مشاهده می کردم، درست مثل وقتی که شخص با چشم نیمه باز به نور خورشید می نگرد.

دومین مرحله «رؤیا دیدن» را من «بیداری پویا» نامیدم. در این حالت نور قرمز درست مثل مه از هم پراکنده می شود و شخص صحنه ای را می بیند، نوعی چشم انداز ساکن را. شخص تصویری سه بعدی را می بیند، بخش یخ زده چیزی را؛ منظره، خیابان، خانه، شخص، چهره و یا هر چیزی دیگر.

سومین حالت را «مشاهده صرف» نامیدم. در این حالت «رؤیابین» دیگر قسمتی از دنیای یخ بسته را نگاه نمی کند، ولی به عنوان شاهد عینی ناظر اتفاقی است که در مقابل چشمانش رخ می دهد، گویی برتری بینایی و شنوایی باعث می شود که این مرحله از «رؤیا دیدن» عمدتاً کار چشم و گوش باشد.

حالت چهارم برای من حالتی بود که در آن خود را وادار به عمل می کردم. در این حالت شخص مجبور به اقدام است، باید به جلو برود و از فرصت خود حداکثر استفاده را بکند. این حالت را من «ابتکار پویا»

نامیدم.

پیشنهاد لاگوردا مبنی بر اینکه منتظر من بماند، به مرحله دوم و سوم «یاهم رؤیا دیدن» ربط داشت. هنگامی که به حالت دوم، به «بیداری پویا» فرو رفتم، «رؤیایی» از دون‌خوان و افراد مختلف دیگر به اضافه لاگوردای چاق را دیدم. قبل از اینکه فرصت داشته باشم تا درباره آنچه که می‌دیدم فکر کنم، فشار شدیدی بر بازویم حس کردم و متوجه شدم که گوردای «واقعی» کنار من است. سمت چپ من ایستاده و ساعد مرا با دست چپش گرفته بود. به وضوح حس کردم که دست مرا با ساعدش طوری بلند کرد که ساعدهای ما به یکدیگر قلاب شد. سپس خود را در مرحله سوم «رؤیا دیدن» یعنی «مشاهده صرف» یافتم. دون‌خوان به من گفت که یابستی به دنبال لاگوردا بروم و به طرز بسیار خودپسندانه‌ای از او مراقبت کنم، طوری که گویی او خود من است.

بازی او یا کلمات برابم لذت بخش بود. از بودن با او و دیگران احساس سرخوشی بی‌مانندی کردم. دون‌خوان در ادامه سخنانش توضیح داد که خودپسندی من می‌تواند استفاده زیادی داشته باشد و مهار کردن آن هم غیرممکن نیست.

بین تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند، نوعی احساس همگامی وجود داشت. آنها به چیزهایی که دون‌خوان به من می‌گفت می‌خندیدند، بدون اینکه مسخره کنند. دون‌خوان گفت که مطمئن‌ترین راه برای مهار کردن خودپسندی از طریق فعالیتهای روزمره زندگی ماست و من در هر کاری که انجام می‌دهم با کفایت هستم، چون کسی را ندارم که جلویم را بگیرد و اگر تنها باشم هیچ چیز مانع پیشرفتم نمی‌شود. از آنجا که وظیفه مراقبت از لاگوردا به عهده من گذاشته شده است، کارایی که به هنگام استقلال دارم خرد خواهد شد و برای بقای خود مجبورم که علائق خودپسندانه خود را نیز شامل حال لاگوردا کنم. دون‌خوان با لحن مؤکدی گفت که تنها به وسیله کمک به لاگوردا، راههای به انجام رساندن وظیفه حقیقیم را می‌یابم.

لاگوردا دستهای چاقش را به دور گردنم انداخت. دون‌خوان حرفش را قطع کرد. چنان می‌خندید که نمی‌توانست به صحبت ادامه دهد. همه آنها از خنده زوده‌پز شده بودند.

لاگوردا مرا عصبانی و متخیر کرده بود، سعی کردم خود را از شر او خلاص کنم، ولی دستهایش محکم دور گوردم را چسبیده بودند؛ دونخوان با دست اشاره کرد که کساری نکتم. گفتم که این احساس پریشانی در مقایسه با آنچه که در پیش دارم ناچیز می‌نماید.

صدای خنده گوش را کر می‌کرد. خیلی خوشحال بودم، گرچه که سروکار داشتن با لاگوردا نگرانم می‌کرد و نمی‌دانستم چه پیامدی دارد. در آن لحظه از «رؤیاء» چشم‌اندازم را تغییر دادم، یا شاید بهتر است بگویم که چیزی مرا از صحنه بیرون برد و من مثل يك تماشاچی شروع به نگاه کردن به اطراف کردم. ما در خانه‌ای در شمال مکزیک بودیم. این مطلب را از جایی که ایستاده بودم و می‌توانستم قسمتی از اطراف را ببینم فهمیدم. می‌توانستم در دوردست کوهها را ببینم. حتی اسباب و اثاثیه خانه را به یاد می‌آوردم. ما در قسمت عقب يك ایوان سقفا بودیم. چند نفر روی صندلیهای بزرگ نشسته بودند. به هر حال، بیشتر آنها ایستاده و یا پرروی زمین نشسته بودند. همه آنها را می‌شناختم. شانزده نفر بودند. لاگوردا در کنار من و رو بروی دونخوان ایستاده بود.

متوجه شدم که می‌توانم در آن واحد دو احساس مختلف داشته باشم. می‌توانستم به صحنه «رؤیاء» بروم و حس کنم که احساس گمشده‌ام را دوباره بازیافته‌ام یا می‌توانستم با حالت روحی زندگی روزمره شاهد آن صحنه باشم. وقتی به صحنه رؤیاء وارد شدم، خود را امن و امان حس کردم، ولی وقتی آن صحنه را یا حالت روحی عادی خود مشاهده کردم، احساس کردم که از دست رفته، بی‌پناه و دلتنگم. حالت عادی زندگی روزمره‌ام را دوست نداختم، پس غرق در صحنه رؤیاء شدم.

لاگوردا می‌چاق با صدایی که خنده دیگران را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، از دونخوان پرسید آیا من می‌خواهم شوهر او شوم. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. گویی دونخوان پاسخش را می‌سنجید، دستی به منو لاگوردا کشید و گفت که از جانب من وکیل است و من با کمال میل حاضرم شوهر او شوم. همگی با سروصدا خنده‌اند و من نیز با آنها خندیدم. بدین از شدت شادی واقعی تکان می‌خوردم و با وجود این حس نمی‌کردم که به لاگورها بی‌خندم. از نظر من او دلقک یا ابله نبود، کودکی

بود. دون‌خوان رو به من کرد و گفت که مهم نیست لاگوردا با من چه می‌کند، بایستی بدون توجه به کارهایی که با من می‌کند به او احترام بگذارم و از طریق رابطه متقابل با او جسمم را تربیت کنم. و باید در مواجهه با سخت‌ترین شرایط خود را راحت حس کنم. سپس رو به دیگران کرد و گفت که در پزیشانی شدید، دزبست رفتار کردن، بسی آسانتر از آن است که شخص در شرایط عادی، مثلاً در رابطه متقابل با فردی چون لاگوردا بی‌عیب و نقص باشد. دون‌خوان افزود که من اجازه ندارم تحت هیچ شرایطی نسبت به لاگوردا عصبانی شوم، چون او واقعاً حامی من است و تنها توسط او موفق می‌شوم که خودپسندیم را مهار کنم.

چنان در این «رویا» غرق شده بودم که کاملاً فراموش کردم یک «رویا» هستم. فشاری ناگهانی بر بازویم به یادم آورد که «رویا» می‌بینم. بدون دیدن لاگوردا، حضورش را در کنارم حس کردم. او فقط یک تماس بود، احساس لامسه‌ای در ساعت. دقتم را بر آن متمرکز کردم. مثل پنجه محکم مرا گرفته بود و بعد تمام جسم لاگوردا مادیت پیدا کرد، گویی که او از یک کادر فیلم عکاسی که چندین عکس روی آن انداخته باشند، ساخته شده بود. مثل حقه‌های فیلمبرداری در سینما بود. صحنه «رویا» محو شد و بجای آن من و لاگوردا بازو به بازو به یکدیگر می‌نگریستیم.

دوباره دقت خود را همزمان، بر صحنه «رویائی» متمرکز کردیم که مشاهده می‌کردیم. در آن لحظه بدون کوچکترین شك و تردیدی دانستم که ما هر دو به یک چیز می‌نگریم. اکنون دون‌خوان چیزی به لاگوردا می‌آفت، ولی من نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. دقت من بین مرحله سوم «رویا دیدن» یعنی «مشاهده صرفه» و مرحله دوم یعنی «بیداری پویا» در نوسان بود. لحظه‌ای یا دون‌خوان، لاگوردای چاق و شائزده نظر دیگر بودم و در لحظه دیگر با لاگوردای فعلی صحنه پنجاه‌ای را می‌دیدم. سپس تکان شدیدی در بدنم مرا به مرحله دیگری از دقت برد. چیزی مثل شکستن شاخه خشکی حس کردم. انفجار خفیفی بود، صدایش بیشتر شبیه صدای شکستن یخ انگشت و به‌طور غیرعادی بلندتر از آن بود. خود را در مرحله اول «رویا دیدن» یعنی «بیداری پرآسایش» یافتم.

خواهییده و یا وجود این هوشیار بودم، می‌خواستم تا آنجا که ممکن است در این حالت پرآرامش بمانم، ولی تکان دیگری فوراً بیدارم کرد. ناگهان متوجه شدم که من و لاگوردا به‌هم رو‌یا دیده‌ایم.

بیش از هر چیزی مشتاق بودم که با لاگوردا صحبت کنم. او هم احساس مرا داشت. برای حرف‌زدن به یکدیگر پیش‌دستی می‌کردیم، وقتی کمی آرام گرفتیم از او خواهش کردم در چیزی را که در «باهم رو‌یا دیده‌مان» رخ داده است، برایم تعریف کند. او گفت:

— مدت مدیدی منتظرت ماندم. بخشی از وجودم خیال می‌کرد تو را از دست داده‌ام ولی بخش دیگری فکر می‌کرد که تو عصبی هستی و مشکلاتی داری، پس منتظر ماندم.

— کجا منتظر ماندی، گوردا؟

— نمی‌دانم، می‌دانم که در خارج از نور قرمز بودم، ولی نمی‌توانستم چیزی ببینم. فکرش را بکن! چشمانم چیزی نمی‌دید و باوجود این زانم را پیدا می‌کردم. شاید هنوز در نور قرمز بودم، ولی نور قرمز نبود. در محلی که بودم، نور روشن صورتی‌رنگی می‌تابید، بعد چشمانم را گشودم و تو آنجا بودی. گویی می‌خواستی بروی، پس بازویت را گرفتم، بعد نگاه کردم و تو، نوال‌خوان ماتیسوس، دیگران و خودم را در خانه ویسنت دیدم. تو جوانتر بودی و من چاق بودم.

ذکر نام خانه ویسنت در کی ناگهانی به‌من داد، به لاگوردا گفتم یک‌بار که از زاکاتکاس^۱ در شمال مکزیک می‌گذشتم، انگیزه عجیبی به‌من دست داد و به دیدن یکی از دوستان دوزخ‌خوان، یعنی ویسنت رفتم. آگاه نبودم که با این کار ناخواسته به قلمرو ممنوعه‌ای گام می‌نهم، زیرا دوزخ‌خوان هرگز مرا به‌از معرفی نکرده بود. ویسنت هم‌مثل نوال‌الزن به محدوده‌ای دیگر، به‌دنیای دیگری تعلق داشت. پس جای تعجب نبود که وقتی این دیدار را برای لاگوردا تعریف کردم، بر خود لرزید. ما او را خیلی خوب می‌شناختیم. او هم به‌اندازه‌ی خنارو به ما نزدیک بود، شاید هم بیشتر. با وجود این همان‌طور که نوال‌الزن را فراموش کرده بودیم، او را نیز از یاد برده بودیم.

1- Zacatecas

در این لحظه من و لاگوردا یسدت از موضوع پرت شدیم. هر دو به یاد آوردیم که ویسنت، خنارو و سیلویوسانوئل دوستان دون خوان بودند، همکاران او، نوعی پیمان آنها را به یکدیگر پیوسته بود. من و لاگوردا نتوانستیم به خاطر آوردیم که چه چیزی آنها را به یکدیگر پیوسته است. ویسنت سرخپوست نبود. در جوانی داروساز بود و محقق آن گروه. يك درمانگر واقعی که همه را سلامت نگاه می داشت. او علاقه زیادی به گیاه شناسی داشت. شك نداشتم که او پیش از هر انسان زنده ای راجع به گیاهان می داند. من و لاگوردا به یاد آوردیم که ویسنت طرز استفاده از گیاهان شفا بخش را به همه، حتی دون خوان آموخته است. او به نستور علاقه خاصی داشت و همه ما فکر می کردیم که نستور روزی مثل او خواهد شد. لاگوردا گفت:

— به یاد آوردن ویسنت مجبورم می کند که به خودم هم فکر کنم. فکر می کنم که چه زن غیر قابل تحملی بودم. بدترین چیزی که می تواند برای يك زن اتفاق بیفتد این است که فرزند داشته باشد و حضرهایی بد بدن و با وجود این باز هم چون کودکی رفتار کند. این مشکل من بود. می خواستم جناب باشم ولی تهی بودم و آنها گذاشتند که خود را مضحکه دیگران کنم. تشویقم کردند که نقش آدم ابله را بازی کنم.
— آنها که بودند گوردا؟

— ناوال، ویسنت و همه افرادی که وقتی من با تو ایلهانه رفتار می کردم در خانه ویسنت بودند.

من و لاگوردا همزمان درك واحببی داشتیم. آنها به او اجازه داده بودند تنها در مقابل من غیر قابل تحمل باشد، گرچه که او سعی می کرد با همه به این شیوه رفتار کند ولی هیچ کس دیگری مزخرفات او را تحمل نمی کرد. لاگوردا گفت:

— ویسنت تحمل می کرد. او در این بازی مرا همراهی می کرد، حتی به او عمو می گفتم. يك بار، وقتی خواستم به سیلویوسانوئل عمو بگویم، چیزی نمانده بود که با چنگالهایش پوست از سرم بکند.
سعی کردیم دقتمان را به سیلویوسانوئل متمرکز کنیم، ولی نتوانستیم به یاد آوریم که او چه شکلی است. حضور او را در خاطر اتمان نمی کردیم، اما او يك شخص نبود، تنها يك احساس بود.

تا آنجا که به صحنه «رؤیاء» مربوط می‌شده، به یاد آوردیم که او نسخه‌عین آن چیزی بود که در مکانی معلوم و در زمانی معین در زندگی ما واقعاً رخ داده بود. با وجود این برایمان امکان نداشت که بگوییم کی و کجا. من می‌دانستم که از لاگوردا مراقبت می‌کردم تا خود را در برابر مشکلات رابطه متقابل یا دیگران آموزش دهم. ضرورت ایجاب می‌کرد که من در برابر مشکلات موقعیتهای اجتماعی، آرامشی درونی در خود ایجاد کنم و هیچ بریبی نمی‌توانست بهتر از لاگوردا باشد. برق خاطرات رنگ‌باخته‌ای که از لاگوردهای چاق داشتم، ناشی از این شرایط بود، زیرا من دستورات دون‌خوان را موبه‌مو اجرا کرده بودم.

لاگوردا گفت که از جو حاکم بر صحنه «رؤیاء» خوشش نیامده است. ترجیح می‌داد که تنها آنرا نظاره کند، ولی من او را به احساسات قدیمیش کشانده بودم که از آنها نفرت داشت. ناراحتی او چنان شدید بوده که عمداً بازویم را فشار داده است تا مرا وادار کند که به مشارکتمان در صحنه‌ای که برای او این چنین نفرت‌انگیز است، خاتمه دهیم.



فردای آن روز قرار دیگری گذاشتیم که دوباره «باهم رؤیاببینیم». او در اتاق خوابش شروع به این کار کرد و من در اتاق بکارم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ما از تلاشی که برای ورود به «رؤیاء» کردیم خسته شدیم. طی هفته‌ها پس از این ماجرا کوشیدیم تا دوباره به نتایج بار اول دست یابیم، ولی بی‌سوده بود. با هر شکستی ناامیدتر و بی‌تاب‌تر می‌شدیم.

در مواجهه با این تنگنا، تصمیم گرفتیم که باید «باهم رؤیادیدنمان» را برای مدتی عقب اندازیم تا مراحل رؤیا دیدن را دقیقتر بررسی و مفاهیم و روشهای آن را تجزیه و تحلیل کنیم. ابتدا لاگوردا با من موافق نبود. برای او فکر بلزبینی دانسته‌هایمان درباره «رؤیا دیدن»، شیوه دیگری از تسلیم شدن به ناامیدی و بی‌تابی بود. ترجیح می‌داد که به تلاش خود ادامه دهیم، حتی اگر موفق نشویم. من سباجت کردم و او عاقبت بناچار نظرم را پذیرفت.

شبى نشستیم و طبق معمول شروع به بحث درباره دانسته‌هایمان

راجع به «رؤیا» کردیم. بلافاصله برنا مسلم شد که دونخوان تأکید خاصی بر بعضی از نکات عمده داشته است.

ابتدا نفس «رؤیا دیدن» مطرح بود. ظاهراً باحالت خاصی از آگاهی شروع می‌شد. شخص، باقیمانده هوشیاری خود را که هنوز در خواب هم داشت بر عناصر یا طرحهای «رؤیا»یش متمرکز می‌کرد و به آن آگاهی دست می‌یافت.

باقیمانده هوشیاری که دونخوان دومین دقت می‌نامید، توسط تمرین «بی‌عملی» فعال یا سهار می‌شد. فکر می‌کردیم که کبک واقعی برای «رؤیا دیدن» حالت سکون روحی است که دونخوان «متوقف کردن گفتگوی درونی یا بی‌عملی حرف زدن» می‌نامید. برای آموزش این فن و تسلط بر این عمل وادارم می‌کرد کیلومترها راه بروم و بدون متمرکز کردن چشمها بر چیزی سه دور دست غیره شوم تا منظره اطراف را تشخیص دهم. روشن او از دو لحاظ مؤثر بود. پس از سالها کوشش به من اجازه می‌داد که گفتگوی درونم را متوقف کنم و دقتم را پرورش دهم. دونخوان با وادار ساختن من به تمرکز بر منظره اطراف توانایی مرا تقویت کرد تا بتوانم برای مدتی طولانی به یک فعالیت واحد تمرکز داشته باشم.

کمی بعد، پس از اینکه موفق شدم دقتم را سهار کنم و توانستم با دقت ساعتها به کاری بپردازم - چیزی که قبلاً هرگز قادر به انجامش نبودم - به من گفت که بهترین راه برای ورود به «رؤیا» این است که کاملاً به ناحیه انتهای جناغ سینه و بالای ناف تمرکز کنیم. به گفته او دنتی که انسان برای «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد از این ناحیه می‌آید و انرژی مورد نیاز برای حرکت و جستجو در «رؤیا» نیز از ناحیه‌ای در دو سه سانتی زیر ناف. او این نیرو را «اراده»، قدرت برگزیدن و یا قدرت انباشتن می‌نامید. دونخوان می‌گفت دقت و نیروی «رؤیا دیدن» زنان، از زهدان ناشی می‌شود. لاگوردا گفت:

«رؤیای» یک زن باید از زهدانش بیاید. زیرا مرکز او است. وقتی می‌خواهم شروع به «رؤیا دیدن» کنم یا به آن پایان دهم، تنها کافی است که تمرکز را به زهدانم معطوف کنم. من آموختم که درونش را حس کنم. لحظه‌ای نوری قرمز می‌بینم و بعد به راه می‌افتیم.

— چقدر طول می‌کشد تا این نور قرمز را ببینی؟

— چند ثانیه. به محض اینکه دقتم به زهدانم متمرکز شد، در «رؤیا» هشتم، هیچ‌گاه زحمتی نمی‌کشم. نه، هیچ‌گاه. زتان چنینند. سخت‌ترین قسمت برای یک زن آموختن شروع آن است. چند سال طول کشید تا توانستم با متمرکز کردن دقتم بر زهدانم گفتگوی درونیم را متوقف کنم. شاید به همین علت است که یک زن همیشه به کسی نیاز دارد که او را برانگیزد.

ناوال خوان ماتیوس همیشه روی شکم سنگریزه‌های سرد و خیس رودخانه یا وزنه‌ای می‌گذاشت تا من این ناحیه را حس کنم. من تکه‌ای سرب داشتم که او به من داده بود. وادارم می‌کرد چشمانم را ببندم و دقتم را به همان جایی که وزنه بود متمرکز کنم. هر بار خوابم می‌برد، ولی او از این کار ناراحت نمی‌شد. وقتی که دقت به زهدان دوخته شده است، واقعاً اهمیتی ندارد که شخص چه می‌کند. سرانجام آموختم که به این نقطه بدون اینکه چیزی روی آن قرار گرفته باشد تمرکز کنم. روزی بخودی‌خود به «رؤیا» فرو رفتم. شکم را درست در نقطه‌ای که ناول وزنه می‌گذاشت حس کردم و ناگهان طبق معمول خوابم برد، فقط این بار چیزی مرا به درون زهدانم اسی کشید. تابش قرمز رنگی به چشمم خورد. ناگهان زیباترین خوابها را دیدم. اما به محض اینکه خواستم آنرا برای ناول تعریف کنم، دانستم که خوابی عادی نبوده است. هیچ راهی نبود که به او بگویم چه خوابی دیده‌ام. فقط احساس شادی و نیرو می‌کردم. او گفت که من «رؤیا دیده‌ام».

از آن زمان دیگر وزنه‌ای بر من نگذاشت. مرا آزاد گذاشت که خودم بدون مداخله او «رؤیا» ببینم. هر از گاهی از من می‌خواست «رؤیا» را برایش تعریف کنم و بعد توصیه‌هایی می‌کرد. این روشی است که باید در آموزش «رؤیا دیدن» از آن پیروی کرد.

لاگوردا گفت که دون‌خوان به او گفته هر چیزی ممکن است به عنوان «بی‌عملی» برای کمک به «رؤیا دیدن» کفایت کند. زیرا دقت را مجبور می‌کند که متمرکز باقی بماند. مثلاً لاگوردا و دیگر کارآموزان را وادار می‌کرد که به برگها و سنگها خیره شوند و پابلیتو را تشویق می‌کرد که وسیله «بی‌عملی» خود را بسازد. بدین ترتیب پابلیتو شروع به یاد

گرفتن «بی‌عملی» از عقب راه رفتن کرده، او از عقب راه نمی‌رهد و نزدیکی به اطراف می‌نگریست تا راهش را بیابد و از برخورد به موانع سر راهش پرهیز کند. من به او توصیه کردم که از آئینه بطل استفاده کند و او این فکر را بسط داد و کلاه خودی چوبی ساخت که دو آئینه کوچک به آن متصل می‌شد و حدود پانزده سانتی‌متر از صورتش فاصله داشت و پنج سانتی‌متر پایین‌تر از سطح چشمانش قرار گرفته بود. این دو آئینه، کاری به‌منظرهٔ مقابل او نداشت و به‌خاطر زاویهٔ جانبی که بر آن اساس تنظیم شده بود، تمام منظرهٔ پشت را نشان می‌داد. پابلیتومی باید که دنیا را در زاویهٔ میعند و شصت درجه می‌بیند. یا کمک این دستگاه می‌توانست هر مسافتی و برای هر مدتی که دلش می‌خواست به عقب برود.

یکی دیگر از نکات مهم «رؤیا دیدن» حالتی بود که شخص می‌بایست به‌خود می‌گرفت. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چرا ناوال از ابتدا به‌من نگفت که بهترین حالت شروع برای يك زن این است که چهارزانو بنشیند و به‌محض اینکه دقتش به «رؤیا» متمرکز شد، بدنش را شل کند. حدود یکساعت پس از اولین تلاشمایم ناوال این مطلب را به‌من گفت. حالا من ظرف يك لحظه، در این حالت می‌نشینم، زاهدانم را حس می‌کنم و «رؤیا می‌بینم».

در آغاز، من نیز چون لاگوردا به‌پشت دراز می‌کشیدم تا روزی دو‌ه‌خون گفت که برای به‌دست آوردن نتایج بهتر، باید روی حصیر تازک و نرسی بنشینم، کف پاهایم را طوری به‌یکدیگر بچسبانم که رانهایم با حصیر تماس پیدا کنند. خاطر نشان کرد که باید از خاصیت ارتجاعی مفاصل رانم حداکثر استفاده را کنم و رانهایم را کاملاً به حصیر بچسبانم. او اضافه کرد که وقتی در این حالت به «رؤیا» وارد شوم، بدنم نمی‌لغزد و نمی‌افتد، بلکه بالاتنه‌ام به‌سمت جلو خم می‌شود و پیشانیم روی پاهایم قرار می‌گیرد.

نکتهٔ اساسی دیگر، زمان «رؤیا دیدن» بود. دو‌ه‌خون به‌ما می‌گفت که بهترین ساعت برای این کار، آخر شب یا اولین ساعات صبح است. دلیل ترجیح دادن این ساعات را او استفادهٔ عملی از معرفت ساحران می‌نامید. می‌گفت که چون انسان باید در محیط اجتماعی «رؤیا ببیند»،